



خلاصه:

داستان در مورد دختری و پسر که هر دو پس از تحصیل به ایران برگشتند دو فرد موفق که ناخواسته کارهاشون و رفتارشون شبیه همه! برادر دختر که می‌شه دوستِ پسر وجه مشترک این دوست و ماجرای که اتفاق می‌افتد شاید کمی فاصله بین این دو را پر کند...!

تله پاتی

هنگامی که دري از خوشبختي به روي ما بسته مي‌شود، دري ديگر باز مي‌شود ولي ما اغلب چنان به در بسته چشم مي‌دوزيم که درهاي باز را نمي‌بينيم.

\*\*\*

- «مسافرين محترم وارد مرز ايران شديم لطفا شئونات اسلامي را رعايت كنيد.»

چشمام آروم باز كردم پاشدم خودم رو يكم تكون دادم لبخندي زدم كيفم درآوردم، كش موهام برداشتم موهام بستم، شالم رو درآوردم انداختم روي سرم، مانتوي جلو بازم برداشتم، هرچند مانتو نبود؛ در نيويورك از اينما مثل ژاكت استفاده مي‌شه، اونم پوشيدم. زيرش يك پيراهن آستين بلند پوشيده بودم آستيناش داده بودم بالا بهار بود نيويورك سرد بود ايران نمي‌دونم. يك نگاه به شلوارم كردم. مدل زخمی بود البته مقدار پاره‌گيش زياد نبود تا اونجايي که مي‌دونستم اين مدل توی ايران هم مد بود موبايلم درآوردم. خودم رو توش نگاه كردم عالي بودم. موبايلم گذاشتم داخل كيفم گذاشتم روي پام؛ يك نگاه به بغلي كردم خواب بود يك پسر جووني بود ولي از اول سفر که نشست خوابيد تا اينجا حتى وقتی استانبول رسيديم دوباره گرفت خوابيد. خوش خواب بود، يكم تكونش دادم.

Mr..Mr...wake up..we arrived Iran -

(- آقا... آقا... بلند شيد... ما رسيديم ايران.)

چشماش باز كرد يه نگاه به من كرد.

What happend? -

(- چي شده؟)

لبخندي زدم.

Nothing...we arrived Iran. -

(- هیچی... رسیدیم ایران.)

سرش تکنون داد یکم صاف شد وسایلش رو برداشت.

حدود نیم ساعت بعد هواپیما نشست.

\*\*\*

تهران

پیاده شدم، شالم رو صاف کردم رفتم سمت چمدون‌ها یکم منتظر شدم تا چمدونم برسه بهم. چمدون زردم رو برداشتم به همراه کیف کولی مشکیم انداختم رو شونم دسته چمدونم کشیدم و حرکت کردم. یکم دنبال بهار گشتم پیداش نکردم دم در خروجی بودم یهو یکی جیغ زد:

- ریما!

برگشتم بهار پرید تو بغلم.

- سلام خوشگلم.

منم بغلش کردم.

- دلم برات یک ذره شده بود!

از بغلش بیرون اومدم گفت:

- منم همینطور... خب بیا بریم.

- با بنز اومدی یا جنسیس؟

خندید.

- جنسیس؟

- مال خودته دیگه؟

همینطور که سمت در می‌رفتیم گفت:

- نه پس مال باربدا!

- چه قدر زود برای خریدش اقدام کردی!

- قربونت تنها کاری بود که از دستم بر می‌اومد!

دادشش باربدا یک بار بهم پیشنهاد دوستی داد ولی من رد کردم می‌دونست زیاد حال نمی‌کنم باهاش برای همین بهار اذیتم می‌کرد. البته از سر شوخی و گرنه بهار دختر خیلی خوبی بود به هر حال مدیر برنامه‌هام و البته قبلش دوستم بود.

- بده من کیفیت رو بیارم.

کیفم رو گرفتم سمتش.

- بیا چون خیلی اصرار کردی!

کیف کولیم رو گرفت یهو شونش خم کرد.

- چی تو اینه؟ چه قدر سنگینه!

خندیدم.

- بده بده نمی‌خواد تو کاری بکنی!

خندید و کیفو انداخت رو کولش.

- خودم میارمش.

لبخندی زدم با هم رفتیم سمت ماشین. صندوق رو زد کیفم و چمدونم گذاشت سوار شدم.

بهار: کمر بندت رو ببند.

- این جا هم ول نمی‌کنی!

- همین‌ه که هست.

- پوف... .

کمر بندم رو بستم.

- خب چه خبر؟

-سلامتی!

- داشبورده رو باز کن توش یک سیم‌کارت دائمیه گفتم نیازت میشه.

داشبورده رو باز کردم و سیم‌کارت رو برداشتم.

- وای عشقم دستت درد نکنه ولی این کمه که!

- غمت نباشه فعلا استراحت کن باید بریم؛ بریم خرید درست حسابی اینو داشته باش تا بعد.

- سعید نمیداد ایران؟

دنده رو عوض کرد.

- چرا میداد ولی یک دو سه هفته دیگه.

آینه ماشین رو دادم پایین.

- چرا اینقدر دیر؟

با حرص گفت:

- به خودش بگو.

سعید نامزدش بود. سیم‌کارت رو گذاشتم تو جیبم،

آینه رو دادم بالا.

- ببرم خونه مامان بزرگم.

نگاهی بهم انداخت و دوباره به جاده خیره شد.

- وا چرا؟!

- جمعه‌اس امروز حتما همه اونجا جمع می‌شن.

- بابا خیلی خسته‌ای برو خونتون.

شونم دادم بالا.

- کسی نیست آخه که برم کلیدم هم ندارم.

پیچید توی یک فرعی.

- آخه تو صبح تو نیویورک حرکت کردی دوباره صبح رسیدی ایران، شب نداشتی!

- طوری نیست خونه مامان بزرگمو که بلدی؟

پوزخندی به همراه لبخند زد.

- تو فکر کن بلد نباشم!

دستم رو زدم رو شونش.

- می‌دونم شما همه چی رو می‌دونی!

- قربونت.

یهو زد رو ترمز با اخم گفتم:

- هوی آرام!

کمربندش باز کرد

- هوی تو کلات!

بهش یک چشم غره رفتم.

- از دست تو.

پیاده شدم اونم پیاده شد. صندوق رو زد کیف کولیم رو برداشتم.

- چمدونم باشه پیشت بزرگه حملش برام سخته فردا زنگ می‌زنم برام بیارش!  
در صندوق رو بست.

- با اینکه نوکرت نیستم ولی میگم داداشم بیاره.  
با حرص گفتم:

- لازم نکرده خودم میام.  
با خنده گفتم:

- خخ کرم‌ریزی حال میده!  
حیف که چیزی نداشتم سمتش پرت کنم؛ به سمتش خیز برداشتم که رفت عقب.  
- کوفت!

همینطور که می‌رفت سمت در ماشین گفتم:

- عزیز دلم فردا با هم میریم بیرون نه و نمیام نداریم ب\*و\*س بای.  
سوار شد رفت... دختره خل. رفتم سمت آیفون زنگ زدم اومدم اینور چهره‌م دیده  
نش.

یک صدایی گفتم:

- کیه؟

صدای تینا بود خواهر کوچولوم لبخندی زدم صدام کلفت کردم.

- مأمور اداره گازم.

یهو جیغ زد رفتم عقب صداش می‌اومد.

- مامان ریما بود!

وا از کجا فهمید!

دوساعت پشت در موندم تا در باز شد یهو پرید بغلم.

- سلام عشقم خوبی دلم برات یک ذره شده بود چرا نگفتی پیام دنبالت، صدات پشت آیفون ضایع بود.

خندیدم.

- باشه ول کن!

رفت عقب، یکم هلم داد.

- ایش بی ذوق.

رفتیم داخل حیاط هنوز سرسبز بود البته هنوز که نه من با تینا هر هفته ویدئو کال می کردیم و همین هفته پیش اینجا را نشونم داد البته یک حس دیگه داشت از نزدیک دیدن. یهو رفتم تو بغل یکی دیگه.

- سلام عزیزم می دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود!

خندیدم.

- آره!

محکم بوسش کردم.

- داداشیم خوشتیپ کرده!

لبخند ژکوندی زد.

- همیشه خوشتیپم!

- عه که اینطور یاس!

ابروهاش برد بالا.

- آره!

دوباره بغلش کردم رابطه من و داداشم صمیمی تر از این حرفا بود.

سینا: کیفیت رو بده من برات بیارم.



- نه خودم میارم.

- اگه می‌خوای از همین اول تعارف بازی در بیار بگو تا تکلیفم رو بدونم!

کیفم رو گرفتم سمتش.

- خب بیا بگیر.

رفتیم داخل پریدم بغل مامانم بعدش در آغوش پرمهر پدرم فرو رفتم.

بابا: قرارمون این بود؟

مامان: چرا نگفتی بیایم دنبالت؟

- طوری نیست خواستم سوپرایز بشید.

برگشتم رفتم بغل مامان جونم (مادر بزرگم) بوسش کردم.

- چطوری مامان جون؟

- نوه گلم، خوشحالم اینجا امروز همه نوه‌هام پیشم هستن.

لبخندی زدم و رفتم تو بغل تکتک دایی و زندایی خاله‌ها و البته شوهرخاله‌هام که فقط سلام کردیم نه دستی نه هیچ چیزه دیگه. با پسرداییم و پسر خاله‌هام فقط دست دادم و دختر خاله و دایی‌هام حسابی بغل کردم به جز یکیشون که قبلا ما کلا مشکل داشتیم با هم.

داییم گفت:

- امروز هم تو و هم پسرم دیدم خیلی خوشحالم.

پسرش طاهها سال‌ها بود رفته بود کانادا نفهمیدم منظورش چی بود. برگشتم که دیدم بله اینجا رو! طاهها بود! خیلی وقت بود ندیده بودمش ولی خب اون نگاهش رو برد سمت قدیما.

\*\*\*

- مامان منم از این پیسکلا می‌خوام.

- نه نمی شه.

- نه می خوام.

طاها: می خوای این ماله تو باشه؟

پیکسلش رو گرفت سمت من.

- نه تو مردادماهی ولی من دی ماهی ام.

- طوری نیست مهم ویژگی هاست نه ماهش! ببین نوشته خوش قلب یعنی تو دیگه.

- نه نمی خوام.

- بگیر دیگه.

- نه نمی خوام.

یهو دستم گرفتم گذاشت تو دستم.

- می گم بگیر یعنی بگیر!

\*\*\*

زل زده بودم بهش چه قدر چهرش عوض شده بود. چقدر ریش بهش می اومد.  
چشمای مشکیش هنوز مشکی بود خوشگل و جذاب سریع از فکر دراومدم نگاه  
کردن دیگه جایز نبود.

- سلام.

- سلام خوبید؟

- خیلی ممنون شما چطورین؟

زندایی خندید.

- نگاه چه قدر رسمی حرف می زنی انگار دفعه اول همو می بیند!

خندیدم.

- خب آره یک جورایی.

یهو سینا گفت:

- ریما خسته‌ای بیا برو یکم استراحت کن.

بدون اینکه چیزی بگم رفتم سمت اتاق سینا هم دنبالم اومد خودش فهمید از عمد صدام کرد. رفتم داخل اتاق، توقع دیدنش رو داشتم ولی زودتر از من رسیده بود نمی‌دونم چرا هول کردم! کیفم رو انداختم رو زمین.

- سینا من خیلی زل زده بودم به طاها؟

- والا راستش من حواسم به طاها بود که داشت می‌خوردت... راستی اومدی یک لباس مناسب بپوش.

لبخندی زدم و سرم رو به نشونه تایید تکون دادم، رفت بیرون در هم بست.

آخه یکی نیست بگه دختره تو چته یک پسره معمولیه مثل بقیه. تو کلی پسر تو زندگیت، محو همین یکی شدی تو که می‌دونستی می‌بینش آخه خیلی تغییر کرده بود. وا دلیل همیشه که دختره دیوونه، تینا عکس همه خانواده رو واسم می‌فرستاد ولی عکس طاها رو نه. دو سال بعد از من رفت کانادا درس بخونه پانزده سالی بود ندیده بودمش. یک نفس عمیق کشیدم کیف کولیم رو باز کردم شال و مانتوم درآوردم. پیراهنم درآوردم یک پیراهن مردونه سبز پوشیدم دکمه‌هاش رو بستم. موهام رو باز کردم خواستم همینطوری برم بیرون بعد یک لحظه فکر کردم اینجا ایرانه خانواده متوسطی داشتیم نه مذهبی نه افراطی، البته یاد طاها افتادم و حرف سینا. به خاطر اون موهام رو دوباره دم اسبی بستم و شال سفیدم رو انداختم رو سرم. مانتوم رو آویزون کردم. موبایلم رو درآوردم و زیپ کیفم رو بستم گذاشتم کنار اتاق، سیمکارت رو از تو جیبم درآوردم گذاشتم تو موبایلم و گذاشتمش توی جیبم. یک نگاه تو آینه به خودم انداختم مادرم چشمای آبی داشته و پدرم مشکی منم چشمای سورمه‌ای کمرنگ داشتم که مشخص بود ولی تینا و سینا جفتشون مشکی بود. قد بلندی داشتم یعنی تو سن بلوغ یهو خیلی رشد کردم همه بهم می‌گفتن دراز! بچه که بودم خوردم زمین دماغم شکست ولی رفتم خارج دماغم رو

عمل کردم. خداییش خوشگل بودم حتی بدون آرایش پس بدون دوساعت آرایش،  
رفتم پایین البته پایین که نه چهار پنج تا پله بود که می‌خورد به سالن همه اتاق‌ها  
بالا بودن دست کم شش تا اتاق بود با دوتا انباری که یکیش اتاق بود آخه انباری  
نبودن که خیلی بزرگ بودن.

رفتم نشستم، طاهها هم نشسته بود داشت شربت می‌خورد. رفتم نشستم کنار  
کوچک‌ترین خالم، شربت رو داد دستم.

- ممنون.

یکم ازش خوردم.

خاله: راستش بگو شما چه رازی دارین؟

نمادین به پشت سرم نگاه کردم.

- شما؟ من با کی؟

با ابروش به طاهها اشاره کرد.

- آره تو و طاهها.

لیوان رو تو دستم چرخوندم.

- هیچی!

- تله پاتی دارین؟

- نه کی گفته؟

- من می‌گم، الان چرا با هم اومدید؟

- اتفاقی! اصلا هماهنگی در کار نبود!

- به این می‌گن تله پاتی!

نگاه چی رو به چی ربط میدن!

طاها: من از اولم قرار بود پیام از دو هفته پیش بلیط داشتم.  
اداش رو درآوردم.

- به خدا من تا فهمیدیم تو می‌خواهی بیای بلیط گرفتم. واسه اطلاعات من یک ماه  
پیش می‌خواستم پیام.

طاها شونش رو انداخت بالا.

- به من چه!

- چقدر می‌تونه یک نفر پرو باشه!

خاله: حرص نخور شربت رو بخور.

لبخندی زدم.

- نه خاله جون چه حرصی؟!

- هنوز هم مثل قبل تله پاتی دارین... یادته؟

- نه!

پوکر نگاهم کرد یکم دیگه شربت خوردم یهو صدای آهنگ اومد. آهنگ خارجی  
چقدر شبیه صدای خودم بود.

خاله: این صدا خوشگله کیه؟

زدم رو پیشونیم گوشیم از تو جیبم درآوردم

طبق عادت گفتم:

Hi -

(- سلام)

صدای مایکل پیچید تو گوشی.

Hi Rima -

- (سلام ریما)

جیغ زدم.

- سلام عشقم.

Rima... again speak Persian -

- (ریما... دوباره فارسی صحبت کردی)

خندیدم.

sorry dear! How are you? How do you find my phone number -

- (ببخشید عزیزم! حالت چگونه؟ چگونه شماره منو پیدا کردی؟)

Thanks! I got from bahar! she told me-

you arrived Iran

- (ممنون! از بهار گرفتم! بهار گفت رسیدی ایران.)

Ya! Thanks for you a calling -

- (آره! ممنون که زنگ زدی.)

oh sorry can I call you later? -

- (اوه ببخشید می‌تونم بعدا بهت زنگ بزنم؟)

yes... goodbye -

- (بله... خداحافظ)

- خدافظ.

خندیدم.

- قربون اون فارسی حرف زدنت بشم.

فکر کنم فهمید چی گفتم خندید و قطع کرد. گوشی رو قطع کردم دیدم همه زل زدن به من.

- چیه؟! -

سینا: کی بود؟

طاها پوزخند زد.

- عشقش دیگه.

پوکر گفتم:

- کسی از تو نظر نخواست... محافظم بود.

سینا: اینطور که تو جیغ زدی گفتیم کیه!

تینا: چی بود اسمش... آهان مایکل.

- آفرین!

چشمم خورد به طاها چنان اخمی کرده بود که نگو

شونه‌هام انداختم بالا مشغول صحبت با خاله شدم. بقیه هم مشغول شدند.

دایی: حالا خوشگل خانم تا کی می‌مونی؟

- حدودا یک ماه دیگه برمی‌گردم نیویورک ولی دوباره برمی‌گردم چهارپنج سالی می‌مونم، خسته شدم تصمیم گرفتم یکم استراحت کنم؛ ممکنه هر از چند گاهی برم و زود برگردم.

دایی: به‌به مامانت از خوشحالی ذوق کرد!

بابا: ما هم برگ لبو.

همه خندیدیم.

- راستی دایی یک مطب می‌خواستم.

(داییم تو کار املاک بود.)

- خرید یا رهن؟

- خرید دیگه!

خاله: اوو خانم پولدار.

خندیدم.

دایی: اتفاقا طاهها هم میخواست!

ادا طاهها درآوردم.

- خب به من چه!

تو دلم لبخندی زدم.

دایی: یه ساختمان پزشکان هست دوتا جا داره خوبه دیگه واسه هر دوتون کنار هم هست.

یهو هر دو مون با هم گفتیم:

- به هیچ وجه!

دایی: وا خب آروم!

دوباره با هم گفتیم:

- من با این یک جا نمی تونم بمونم!

برگشتم نگاش کردم باز با هم دیگه.

- این به درخت می گن!

خاله زد زیر خنده.

- من می گم تله پاتی دارید می گید نه!

همه خندیدن فقط من و اون نمی خندیدیم. ایشی گفتم رو به دایی گفتم:



- دایی اذیت نکن لطف کنید یک مطب جداگونه بگیرید اگر نه میرم پیش یکی دیگه.  
دایی خندید.

- باشه.

رفتم پیش مامان آروم گفتم:

- مامان کی نهار می خوریم من گشمنه؟  
بغلم کرد.

- خیلی وقته اینجوری نیومدی بغل گوشم بگی مامان نهار کی می خوریم!  
منم بغلش کردم بچه که بودم خجالتی بودم همش بغل مامانم بودم البته شیطون  
هم بودم از بغل مامان اومدم بیرون.  
یهو طاهها داد زد.  
- نه.

البته داد نبود مایل به داد بود.

مامان: فکر کنم داداشم بهش گفت نهار خوردیم الانم نهار نداریم.

- هان؟ چی چی نداریم؟

- نهار.

- مگه ساعت چنده؟

بابا اومد.

- ساعت چهار.

یک نگاه به ساعت انداختم.

- اینکه آمریکاست... من فکر کردم صبحه.

سینا: خسته نباشی دلورا!

- حالا چی داشتیم؟

سینا: قیمة بادمجون.

- همون بهتر که خوردین!

آخه من از قیمة بادمجون بدم می‌اومد. تینا خندید.

- زنگ زدیم دوتا کباب براتون بیارن.

زنگ همون موقع زدن اومد داخل محمد بود پسر داییم.

- بفرمایید اینم غذا.

- چرا زحمت کشیدید؟!

- پس از هرگز اومدین ایران نمیشد بدون ناهار که!

تینا رفت از دستش گرفت.

غزل (خواهرش): عه داداش واسه من نگرفتی؟

محمد: تو که غذا خوردی!

- خب دوست دارم بازم با طاهها جونم بخورم!

یهو همه چپ‌چپ نگاش کردن.

محمد اخم کرد.

- غزل!

پسر به این ماهی، دختر به این نچسبی؟

غزل: طاهها میشه وایسی با هم غذا بخوریم؟

طاهها: نه خیلی گشنمه می‌خوای برو خودت بگیر!

پوزخندی زدم. رفتم تو آشپزخونه نشستم رو میز تینا غذا رو گذاشت جلوم.

- ممنون

قاشق برداشتم که طاهها هم اومد نشست. داشتم غذا می‌خوردم که طاهها گفت:

- اینجور که تو گفتی گشمنه گفتم حمله می‌کنی به غذا!

بچه که بودم خیلی می‌خوردم متاسفانه، نگاهش نکردم.

- اون مال قدیما بود!

چیزی نگفت اونم مشغول شد تا پایان غذا هیچ‌کدوم حرف نمی‌زدیم. غدام رو که خوردم پا شدم ظرف‌ها رو گذاشتم رو سینک شستم‌شون که طاهها هم ظرفاش رو گذاشت و رفت. منم رفتم به من چه!

طاهها: فکر کردم ظرفا رو می‌شوری!

قدیما عشق ظرف شستن بودم دوباره بدون اینکه نگاهش کنم.

- اون مال قدیما بود!

یک نگاه بهش انداختم رفتم سمت اتاق یهو با کله خوردم زمین. سینا زد زیر خنده واسم پا گرفته بود. بلند شدم، فرار کرد، افتادم دنبالش رفت پشت بابا قایم شد.

- بابا بهش بگو جلو نیا.

بچه که بودیم همش من دنبال اون بودم هنوز مثل قبله.

بابا: پسره گنده خجالت بکش مثلاً پسریا!

- سینا جرئت داری بیا جلو.

- جرئت ندارم برو تو اتاق بعد من میام.

رفتم تو آشپزخونه.

- خب برو.

آروم رفت سمت اتاق بعد دویدم یک لیوان آب کردم رفتم دم اتاق آب پشتم مخفی کردم.

- سیناجان درو باز کن.

آروم درو باز کرد یکم سرش آوردم بیرون سریع آب پاشیدم بهش و دویدم سمت بابا.

بابا: نی نی کوچولوها زشته!

تینا: خخ.

سینا: هوی ریما اگه دستم بهت نرسه!

خندیدم.

- مساوی شدیم دیگه.

خاله: آقا امیر شما می‌خوایید برید خونه دخترتون خسته است تازه از سفر برگشته به داداشم هم گفتم.

مامان: اینا برن خونه می‌افتن به جون هم!

بابا: اگه می‌خوای بریم خونه.

مامان جون: رفتی نری پشت سرت نگاه نکنیا!

- میام پیشتون حتما.

تینا: من بمونم؟

مامان: هر جور دوست داری.

سینا: پس من می‌مونم.

- منم می‌مونم جمعمون جمع می‌شه.

تینا: خب میام!

- وا دختر خلیا میای یا نه؟

رفت بغل مادر بزرگ.

- مامان جان امروز به خاطر ریما... سه شنبه آینده میام پیشت می مونم.

مامان جون: طوری نیست عزیزم.

سینا: پس من رفتم آماده بشم.

تینا: منم میرم.

غزل: خب بهتر آدم کمتر تنفس بهتر.

فقط نگاهش کردم توی دلم گفتم جواب ابلهان خاموشیست.

طاها: مامان جون ما هم رفع زحمت کنیم.

مامان: باشه عزیزم.

غزل: بابا ما هم بریم.

اداش درآوردم.

- آدم کمتر تنفس بهتر!

ایشی کرد. داییم هیچ وقت هیچی نمی گفت چون می دونست چه دختری بزرگ کرده. زن داییم که خارج بود. محمد اومد کنارم.

- ببخشید خواهرم از وقتی رفته دانشگاه اینطوری شده.

- این می رفت خارج چی می شد!

- پس فکر کردین واسه چی به طاها چسبیده!

یه نگاه بهش کردم.

- چی بگم والا.

خواستم بگم تو واسه چی چسبیدی به من... ولی هیچی نگفتم. رفتم داخل اتاق.

- تینا اینطوری بیام بیرون طوریه؟

یک نگاه بهم کرد.

- خواهرم اینجا ایران است!

خندیدم.

- اکی گرفتم.

مانتوم پوشیدم کیفم برداشتم چهار پنج ساعتی بود اونجا بودیم رفتیم خونه خیلی خسته بودم. وارد خونه شدیم.

- هوو اینجا رو.

دکوراسیون خونه کامل عوض شده بود.

تینا: خوشگل شده نه؟

سینا: بگو نه ضایع شه.

- فعلا من که خیلی خستم حالا حوصله بحث ندارم

میرم اتاقم بخوابم.

سینا: اتاقت فعلا انباریه.

- خب میام پیش تو.

سینا: چرا نمیری پیش تینا؟

- اتاق تو بزرگتره!

تینا خندید.

- تینا لباس میدی؟

رفت اتاقش برگشت. لباسا را پرت کرد تو بغلم.

- دستت درد نکنه.

سینا: خیلی خب بیا فقط همین امروز!

- باشه بابا فردا میرم.

کیفم رو انداختم کنار اتاق سینا لباسم درآوردم یک پیراهن آستین کوتاه زرد با شلوارک مشکی پوشیدم که تینا بهم داد. موهام رو باز کردم.

- فعلا شب بخیر.

سینا: یکم حیا بد نیستا.

برگشتم پوکر نگاهش کردم. دهنش باز کرد یک چیزی بگه بست دوباره باز کرد بعد بست رفت از اتاق بیرون.

بلند زدم زیر خنده. بعد یهو برگشت بالشت انداخت رو زمین از تو کمد واسم بالشت و پتو آورد گذاشت رو تخت واسه خودش یک تشک آورد پهن کرد رفت بیرون.

- راحت بخواب.

- شما نمی‌خوابین؟

- ساعت هشت! کی این موقع می‌خوابه؟

- من!

پوکر نگاهم کرد؛ خندیدم.

سینا: باشه برو بخواب.

ازش ممنون بودم که اجازه داد روی تخت بخوابم. رفتم ولو شدم رو تخت سرم به بالشت نرسیده بود خوابم برد. چشمام رو باز کردم یکم تار می‌دیدیم؛ چشمام رو بستم و باز کردم، غلت زدم یک نگاه به ساعت کردم ساعت دوازده ظهر بود، چه قدر خوابیدم. بلند شدم یک خمیازه کشیدم رفتم دستشویی. اتاق سینا خودش دستشویی داشت البته تنها اتاقی بود که این شکلی بود. دست و صورتم شستم. سینا نبود رفتم جلو آینه برسم رو از تو کیفم برداشتم موهام رو شونه کردم. تل موهام رو برداشتم زدم به موهام رفتم بیرون. خونه سوت و کور!

- مامان، بابا... مامان... سینا... تینا.

هیچ کس نبود، رفتم تو آشپزخونه یخچال رو باز کردم.

- به شیرکائو!

یک لیوان ریختم یک نفس خوردم. شیر رو گذاشتم تو یخچال نزدیک ظهر بود دیگه دیره واسه صبحانه لیوان شستم تلفن برداشتم زنگ زدم تینا.

- سلام کجایی؟

- سلام، دانشگام.

- مامان؟

- مدرسه.

- بابا و سینا؟

- خب سرکارن دیگه صبح هرچی صدات کردیم بیدار نمی شدی!

- متوجه نشدم.

- کاری نداری کلاس دارم!

- کی می آیین؟

- ساعت دو.

- همتون؟

- آره تازه دو تعطیل می شیم.

- ناهار پس؟

- زحمتش بکش اگه نه که بگم سینا بخره.

- باشه درست می کنم.

یهو یک صدایی اومد.



- خانم خوشگله سلام برسون.

- تینا کی بود؟

- هیچ کس خداحافظ.

گوشیو قطع کرد.

- وا!

باید برم حتما یک بار دانشگاهشون بفهمونم مزاحمت برای یک دختر یعنی چی!  
رفتم تو اتاق موبایلم برداشتم هوو چقدر میسکال... زنگ زدم مایکل یک صدای  
خواب آلودی گفت:

(پ.ن: تمام مکالمه انگلسیه)

- ها؟

- سلام.

- اوه سلام ریما!

- ببخشید مگه ساعت چنده؟

- سه.

- ببخشید بعدا زنگ می‌زنم.

- باشه خداحافظ.

- خداحافظ.

ما هم سر این اختلاف ساعت داستان داریم.

زنگ زدم بهار.

- سلام بهاری.

- سلام عزیزم خوبی؟

- ممنون.
- زنگ زدم برنداشتی؟!
- خواب بودم.
- خندید.
- خوش خواب کی بودی تو؟
- پایه‌ای بریم دور دور.
- نه باشه عصر، حسش نیست!
- یه کاری کن؛ هم چمدون منو بیار، هم یک لیست میدم بخر بیار ناهار با منه.
- اوو حالا چی می‌خواهی درست کنی؟
- رست بیف!
- هان؟
- خندیدم.
- خورشت کرفس.
- اوهوع... منم بیام؟
- بیا عزیزم.
- مایکل بهت زنگ زد؟
- آره زنگ زدم بهش خواب بود.
- الان ساعت سه نصفه شب!
- چه می‌دونستم!
- یک ساعت به وقت آمریکا داشته باش.

- چشم.
- لیست بفرست.
- باشه.
- کاری نداری؟
- نه عزیزم می بینمت.
- فعلا.

گوشی رو قطع کردم رفتم تو آشپزخونه رفتم ببینم چیا داریم چیا نداریم. لیست رو واسه بهار فرستادم.

خونمون سالنش دایره مانند بود البته دوتا گوشه هاش به صورت شکسته بود دوتا راهرو سمت چپ و دوتا سمت راست به علاوه آشپزخونه سمت چپ راهروی اول فقط اتاق من و راهرو دوم فقط اتاق تینا بود که آخرش حمام و دستشویی هم بود و سمت راست راهروی دوم اتاق سینا و راهروی اول اتاق مامان و بابا این دوتا بهترین اتاقا بود ولی به دلیل اینکه دیر متولد شدم اتاقا رو بردن. رفتم سمت اتاقم از همون راهروش پر از گرد و خاک بود. در اتاقم رو باز کردم، فکم باز شد. موهام رو زدم پشت گوشم. تارهای عنکبوت گوشه دیوار بود، اتاق پر از کارتون. رفتم سمت تخت خوابم، خورد و خاکشیر شده بود، پرده ها پاره شد بود یادش بخیر هی پانزده سال!

زندگیم اینجا گذشت حالا ببین چی شده. صدای زنگ موبایلم اومد رفتم موبایلم رو برداشتم بهار بود.

- جونم؟
- مورد یازده چیه؟
- هان؟
- هیچی خودم کشف کردم!

قطع کرد.

- وا!

بهار از دست رفت! به حرف خودم خندم گرفت.

دیدم لیو هم زنگ زده همکارم بودم. یادم افتاد اونجا شبِ بهش پیامک دادم.

- «سلام خسته نباشید من ایرانم تو یک ساعت مناسب باهاتون تماس می‌گیرم.»

خوبیش این بود که فارسی می‌فهمید.

گوشیم زنگ خورد سعید بود.

- سلام.

- سلام خانمی.

- ده دفعه گفتم اینطوری حرف نزن.

- چشم.

- خب چه خبر؟

- سلامتی.

- کجایی؟

- ترکیه.

- عه به سلامتی کی برمی‌گردی نیویورک؟

- نمی‌دونم.

- شماره منو از کجا پیدا کردی؟

- بهار گذاشت تو گپ دیگه همه شماره ایران رو می‌دونن!

- چه قدر این بشر دهن لقه!

- خخ عشق خودمه دیگه.

با هم نامزد بودن نزدیک یک سالی می‌شد.

- کی میای ایران؟

- فکر کنم دوماه دیگه!

- همین جا ازدواج می‌کنید؟

- مگه خرم!

خندیدم.

- اون که شکی توش نیست.

- بی ادب!

- باشه خداحافظ خرا!

صدای خندش رو شنیدم.

گوشی رو قطع کردم رفتم آب رو گذاشتم جوش بیاد. همون موقع زنگ خونه رو زدن، رفتم اف اف رو زدم. بهار بود، رفتم کمکش وسایل و چمدون رو ازش گرفتم و سلام و احوال پرسى کردیم. چمدونم رو برداشتم، اونم پلاستیکا رو آورد اومدیم داخل چمدونم گذاشتم اتاق سینا برگشتم.

- چی می‌خوری؟

- یک آب خنک بدی دستمون کافیه!

- هات چاکلت می‌خوری؟

- چرا که نه!

همینطور که وسایل از پلاستیک درمی‌آوردم گفتم:

- چرا شماره‌ی منو به همه دادی؟

- آخه هی زنگ می‌زدن می‌گفتن شماره ریما رو بده منم گذاشتم تو گپ، دیوونه شدم.

- خب دیوونه جان آب گذاشتم، زحمت هات چاکلت رو بکش.

- چقدر پرویی تو.

- می‌دونم!

پاشد اومد تو آشپزخونه.

- طاهای چیکار کرد؟

- هیچی همچنان خود شاخ پنداری داره!

خندید.

- پس همچنان در گیجی می‌گذرونه.

- آره... حالا ول کن هات چاکلت چی شد؟

- آماده‌ست.

از تو یخچال کیک شکلاتی درآوردم. دستم رو شستم نشستیم، کیک گذاشتم روی میز.

- کی بریم؟

- کجا؟

- خونه داییم!

- هان؟!

- دیوونه می‌گم کی بریم بیرون من هیچی مانده ندارم!

یکم از هات چاکلتم نوشیدم و یک تکه کیک گذاشتم دهنم.

بهار: بعد اینکه ناهار خوردیم.

- آهان باشه.

کلهم با هر کی در رفت و آمدم یک گیجی خاصی داره.

کرفس‌ها رو شستم و ناهار آماده کردم البته بینش کلی با بهار حرف زدیم و خندیدیم. ظرف‌ها رو شستم.

با بهار رفتیم سمت اتاقم.

- بچه‌ها اومدن ایران؟

بهار: آره نگران نباش.

- خوبه!

- بیا بریم اتاقم رو ببین چه وضعی شده؟ ببین باید چیکارش کنیم؟

بهار تقریباً مدیر برنامه‌هام بود از همه چیز من خبر داشت و هیچ کاریم بدون هماهنگی اون انجام نمی‌دادم ولی قبلش بهترین دوست من بود از من پنج سال بزرگتر بود و مثل یک معلم زندگی کردن بهم آموخت وگرنه ممکن نبود من توی نیویورک دووم بیارم این یک واقعیه و من تا آخر عمرم مدیونم بهش!

وارد راهرو اتاقم شدم در اتاقم باز بود.

بهار: اوه مای گادا! اینجا اتاق بود یا انباری؟

- انباری!

- قشنگ مشخصه! اوهوم... می‌گی چیکار کنم؟

- این کار یک نفر نیست باید با هم انجامش بدیم.

- اون که صد در صد!

- کی میان خونه؟

- گفت دو تعطیل می‌شن حالا تا بیان خونه فکر کنم دو و نیم و سه بیان.

- خوبه!

مانتو و شالش رو درآورد.

- باید اینجا رو تمیز کنیم.

- باشه برم سراغ غذا حالا میام.

- باشه... راستی موهات رو ببندیا.

- چشم

نمی‌دونم مشکلتش با موهای من چی بود خودش موهای کوتاهی داشت برای همین با موهای بلند من حال نمی‌کرد.

رفتم سراغ غذا و یک سری بهش زدم موهام رو دوباره بستم و رفتم پیش بهار. دیدم داره با موبایلش ور میره و یهو صدای بلند آهنگ... خندم گرفت.

بهار: با آهنگ بیشتر می‌شه کار کرد.

- چی بگم والا!

- هیچی!

رفتیم سراغ کارتون و با هم همشون رو بررسی کردیم. هر کدوم که می‌دونستم مال کیه تو یه کارتون جدا می‌گذاشتیم، اون‌ها رو که نمی‌دونستیم توی یک کارتون دیگه گذاشتیم و همشون رو داخل اتاقشون گذاشتیم. بقیه رو هم گوشه حال گذاشتیم تا بعد که اومدن هرکی وسایلش رو برداره.

از تختم هیچی نمونه بود کامل زنگ زده بود و تشکم پوسیده بود. تشک رو با هم بردیم تو حیاط تا بذارمش سر کوچه، بدنه تخت هم گذاشتیم تو ماشین بهار تا بعدا بریم بفروشمشون. پنجره اتاق ترک برداشته بود، کامل شکستیمش و ریختم تو زباله‌ها. مترایش رو گرفتیم تا بریم بخریم، بعد کامل پنجره درآوردیم و دور تا دورش رو تمیز کردیم. کاغذ دیواری از بس پوسیده بودن با دست کنده می‌شدن، تقریباً همش رو کندیم بقیش هم که نشد گفتیم بعد میان می‌کنن. این اتاق به خاطر



اینکه روی خونه نبود زمینش موزائیکه و مجبور بودیم موکت پهن کنیم. موکت هم کامل برداشتیم و با تی همه جا رو تمیز کردیم. کمد ها رو موریانه خورده بود، درهاش رو کندیم اونا رو هم گذاشتیم داخل ماشین بهار. توی کمد ها و کشوها رو تمیز کردیم؛ کمد و کشوها طوری بودن که داخل دیوار بود اتاق نسبتا بزرگی بود، دوازده تا کمد به اندازه های مختلف و سه تا کشوی بزرگ ولی برای من کافی نبود، ولی فعلا همین بود. خوبیش این بود که یک تراس داشت کنار پنجرش یک در بود اونم شیشه ش شکسته بود که کامل درش آوردیم. تراسش خیلی کوچیک بود شاید حدود پنج متر بود، محافظش محکم بود فقط یک نمه رنگ لازم داشت. تراس رو کامل شستیم. ته تراس یک کمد بود که وقتی بازش کردیم یخچال کوچولو داخلش بود، جالب بود کامل درست بود برای همین حسابی تمیزش کردیم و از کمد درآوردیم و انداختیم بیرون. تقریبا کارمون تموم شده بود.

بهار زد رو شونم.

- ریما موبایلت زنگ میزنه.

رفتم دستام رو شستم و رفتم گوشیم رو برداشتم. سینا بود.

- بله داداشی؟

- چرا در باز نمیکنی؟

- اوا! مگه خودت کلید نداری؟

- چه می دونستم گفتم شاید خواستی بری بیرون، کلیدم واست گذاشتم آخه من

همیشه دیرتر از همه خونه میام ولی ایندفعه ظاهرا نفر اولم!

- ببخشید الان میام درو باز می کنم.

گوشی رو قطع کردم.

بهار: کی بود؟

- سینا بود.

- عه!

سریع رفت دستاش رو شست و مانتو و شالش برداشت بیوشه منم رفتم در باز کنم  
دکمه اف اف زدم.

- راستی داداش ماشین همون بیرون پارک کن داخل جا نیست.

- باشه.

ماشین بهار آورده بودیم داخل برای اینکه وسایل بزاریم تو ماشین؛ در واسش باز  
کردم منتظرش شدم تا بیاد.

وکیل بود وکیل پایه یک دادگستری 36 ساله و مجرد قبلا دختری رو که دوست  
داشت توی یک تصادف فوت کرد هفت سال پیش بود تینا می‌گفت بعد از اون  
حرفی از ازدواج نزد. خیلی گناه داشت خیلی دوستش داشتم واقعا اینو از ته دل  
می‌گم بیشتر از هرکس توی دنیا دوستش داشتم هرچند همیشه به خاطر اینکه با  
طاها خیلی صمیمی بودند حرصم می‌گرفت ولی دوستن دیگه!

در باز شد.

- سلام داداشی.

- سلام به روی ماهت.

- خسته نباشی.

- سلامت باشی... نرفتی بیرون؟

- نه ساعت دوازده از خواب بیدار شدم.

- این ماشین کیه چرا اینقدر همه جا بهم ریخته اینا چین؟

به کارتون‌ها اشاره کرد.

- هزار یکی یکی! اتاقم تمیز می‌کردم اونم ماشین بهار بود.

بهار اومد.

- سلام آقا سینا.

بهار با اینکه مامانش آمریکایی بوده ولی همیشه یک ایرانیه اصیل بود.

سینا: وای تا حالا شما را از نزدیک ندیده بودم می‌شه یک امضا بهم بدین!

هرسه مون خندیدیم.

سینا: خیلی خوش آمدین!

بهار: خیلی ممنون ببخشید مزاحم شدم.

- نه خواهش می‌کنم شما تو خانواده ما آدم معروفی هستین از بس که ریما راجب

شما حرف زده!

- ریما لطف داره.

- همیشه دوست داشتم شما رو از نزدیک ببینم.

آخه اکثر اوقات که ویدئو چت می‌کردم بهار باهام بود و همه می‌شناختمش.

- اقا سعید چطورن؟

بهار ابروش انداخت بالا.

- کی؟

سینا: نامزدتون؟ اگه اشتباه نکنم سعید بود اسمش!

بهار: آها بله! شما از کجا می‌شناسیدش؟

سریع گفتم:

- به خدا من بهش نگفتم.

سینا: نه ریما بهم نگفته؛ چند وقت پیش یک پرونده پزشکی داشتم که یکی از

دوستانم پیشنهاد کردن از نامزدتون مشاوره بگیرم اتفاقا خیلی مشاور خوبی بودن

باهم ویدئو چت کردیم اتفاقی عکس شما را روی دیوار اتاقش دیدم

با خنده گفتم:

- اوو! بهار نگفته بودی!

روش از من برگردوند.

- برو گمشو!

روبه سینا گفتم:

- پس چرا بهم نگفتی؟

سینا شونه‌هاش انداخت بالا.

سینا: شاید وقت نکرده!

سریع گفتم:

- تو این چند وقته ایران بودی، شاید به خاطر همین.

بهار: کی باهاش صحبت کردین؟

سینا: حدودا یک ماه و نیم پیش!

بهار: آهان آره من سه ماهه ایرانم.

سینا: به سلامتی... بوی چیه؟

- غذا درست کردم.

- جان؟ تو مگه بلدی غذا درست کنی؟

- با اجازتون!

- حالا چی درست کردی؟

- خورش کرفس.

- راست می‌گی؟

- کاست بیار ماست بگیر!

بهار خندید و گفت:

- مگه نگفته بودی بهشون؟

- پیش نیومده بود!

سینا ژاکتش درآورد و گفت:

- من برم لباسام رو عوض کنم.

سرم رو تکون دادم.

- باشه.

چیزی نگذشته بود که زنگ زدن.

تینا بود. افاف رو زدم؛ تینا بیست و شش سالشه دانشجوی روانشناسی هست و

فکر کنم ترم آخرش باشه.

اومد داخل.

- سلام بر همگی.

- سلام آجی جونم.

بهار: سلام.

تینا: به ببین کی اینجاست!

یهو پرید بغلش.

بهار: باشه بابا خفم کردی!

با اینکه همیشه از ویدئو چت هم رو می‌دیدن بهار جزئی از خانواده ما محسوب

می‌شد و همه دوستش داشتن و تمام لحظات با من بوده. اصلاً قرار بود من سه

ماهه پیش با بهار بیام ولی یک جراحی مهم واسم پیش اومد مجبور شدم کنسلش کنم، بهار هم تنها اومد.

تینا: چه بویی میاد اومم!

سینا همون موقع اومد.

- ریما خانوم زحمتش کشیدن... خورشفت کرفسه!

تینا: ها؟

- ای بابا باور کنید کار خودمه!

سینا اومد توی آشپزخونه. سریع گفتم:

- هوی سمت غذا نمیریا!

سینا: خب بابا!

تینا: ماشین کیه تو حیاط؟

- ماشین بهار.

تینا: اوه جون بابا نگفته بودی اینقدر با کلاسید شما!

- جنسیس دوست داری؟

- نه من عاشق بنزم، بنز قرمز!

- خودم برات می خرم.

خندید.

- اسباب بازییش دیگه.

- ما رو دست کم گرفتیا!

- می دونی بنز چه قدر گرونه؟!

بلند خندیدم.

- یک بار باید ببرمتون آمریکا تا بفهمین زندگی کردن یعنی چی!

سینا: ما خودمون می‌دونیم زندگی یعنی چی!

- منظور بدی نداشتم.

- مگه من گفتم داشتی.

- بازم ببخشید.

- لازم به عذرخواهی نبود.

- گفتم نگی نگفتی!

تینا: خب بسه دیگه دوباره پریدن به هم بعد همه جا می‌گن خواهر بردار افسانه‌ای؛ کجاتون افسانه‌ای شما همیشه درگیرید با خودتون... بنز نخواستیم. رفتم پیشش.

- تا تولدت خیلی معلوم نیست زنده‌ایم یا مرده رفتیم بیرون واست می‌خرم.

تینا: انگار داره در مورد اسباب بازی حرف می‌زنه!

- باشه باور نکن!

زنگ زدن رفتم افاف زدم بابا بود. از پشت افاف گفتم:

- بابا ماشینتون بیرون پارک کنید داخل جا نیست.

بابا: برای چی؟

- بیایین تو براتون می‌گم.

بابا: باشه.

بابا صاحب یک شرکت تجاری بود از همونجا بابا با بهار آشنا شد و من رو راهنمایی کرد تا برم آمریکا درس بخونم. مامان هم قبلا منشی بابا بوده ولی بعد از به دنیا

اومدن تینا دیگه اونجا کار نکرد و خونه دار شد ولی از داخل خونه کارهای اداری و مالی بابا انجام می‌داد حالا هم بعضی اوقات با بابا میره شرکت.

برگشتم تینا و سینا نبودند فکر کنم رفتند تو اتاقشون

بهار: کی بود؟

- بابا... فکر کنم مامان هم باهاش بود.

بهار: چرا الکی به تینا قول میدی؟

- الکی نبود من کی براشون چیز خریدم؟ هیچ وقت! بعد اونا برای تولدم هر سال کادو می‌فرستادن حتی برای تو هم می‌فرستادن ولی من هر دفعه یادم می‌رفت.

بهار: الان حساب من به هم می‌ریزه.

- من که تا آخر عمرم بیکار نمی‌مونم سود سهامم هست تازه یک ماه دیگه حتما توی بیمارستان کار می‌کنم مطب هم که سپردم به داییم.

بهار: حسابات بهم ریخت به من ربطی نداره نگی نگفتیا.

- باشه بابا!

رفتم در خونه رو باز کردم. همون موقع اومدن داخل.

- سلام بر بهترین مادر و پدر دنیا.

بابا در پشت سرش بست حیاط رد کردن.

بابا: سلام عزیزم.

مامان: سلام گلم... این ماشین کیه؟

- با اجازتون بهار رو دعوت کردم خونمون.

مامان که حسابی ذوق کرده بود.

- کار خوبی کردی گلم!



بابا: حالا این ماشین اونه؟

- اوهوم

بابا: باریکلا!

- پس مدیر برنامه‌های من رو دست کم گرفتین!

اومدن داخل.

بابا: دختر چقدر حرف می‌زنی کو پس این بهار خانوم؟

بهار: سلام عمو جان.

بابا: به به بهار خانوم!

بغلش کرد.

بابا: خیلی خوش اومدی دیگه کم به ما سر می‌زنی!

بابا قبلا هم بهار رو دیده بود ولی مامان ندیده بود.

مامان هم بغلش کرد و باهاش احوالپرسی کرد.

بابا: خب بهار خانوم بگو ببینم چه خبر از بابا؟

مامان بهار تقریباً یک سالی هست فوت کرده با اینکه آمریکایی بود ولی همیشه ایرانی رو تحسین می‌کرد. من که خیلی دوستش داشتم همیشه خاله صداش می‌کردم اونم برام همیشه مادری کرده بود. به خاطر همین عروسیش با سعید عقب افتاد. سعید فقط یک سال از بهار بزرگ‌تر بود. اونم جراح بود؛ جراح داخلی. چند ترم هم‌کلاسی بودیم سر همین با من آشنا شد و بعد با بهار، وگرنه بهار خودش مدیریت خونده با من دیده بودش و قراره بعد از سال مادرش عروسی بگیرن. بهار تک فرزند بود و برای همین خاص بود. البته یک برادر ناتنی داره که اسمش باربده. پسر خالش وقتی خالش و شوهر خالش می‌میرن مامانش باربده رو بزرگ می‌کنه.

هیچ وقت بهار رو مثل یک زیر دست ندیده بودمش همه می‌دونستن بهار از من بالاتره و قبل از احترام به من باید به اون احترام بذارن وگرنه کلاهمون میره تو هم.

بهار: خوبن خیلی ممنون سلام رسوندن!

بابا: سلامت باشین... نمی‌خوام ناراحتتون کنم ولی سال مادرتون کیه؟

مامان: عه فرهاد این چه حرفیه می‌زنی؟ ببخشید بهار چون قصد ناراحت کردنت رو نداشتیم.

لبخندی زد.

- نه خواهش می‌کنم... دو ماه و نیم دیگه است.

مامان رو به من گفت:

- دفعه قبل هم به ما نگفت چی شده وگرنه هر جور شده می‌اومدیم آمریکا مادرت خیلی خانوم بود.

حالا خوبه اینا یک باز توی ویدئو چت همو دیدن! پوفی کردم.

- به من چه حالا بدهکار هم شدیم!

بهار: لطف دارید شما ولی لازم به زحمت شما نبود اتفاقا ریما می‌خواست بگه من گفتم بهتون نگه یک وقت تو زحمت نیوفتید.

تینا اومد تو سالن.

- سلام.

بابا: سلام.

مامان: سلام گلم.

سینا هم اومد.

- پس چیشد این غذا؟

بابا: علیک سلام!

- عه سلام ببخشید ندیدمتون... سلام بابا، سلام مامان.

مامان: مگه غذا نخردی؟

بهار: نه ریما غذا درست کرده.

مامان: دیگه چی بهتر از این که آدم غذای دخترش رو بخوره؟

تینا: مامان من این همه واست غذا درست کردم.

مامان: خب من تا حالا غذای ریما را نخوردم که!

بابا: حالا چی هست؟

- خورشت کرفس.

بابا: از کجا فهمیدی من خورشت کرفس دوست دارم؟

- بابای خودمید دیگه!

حالا بماند که چون خودم خیلی دوست داشتم درست کردم.

همه خندیدن.

سینا: غذا چیشد؟

- چند دقیقه صبرکن تا آماده بشه.

سینا: پس من میرم یه دوش بگیرم.

همون موقع گوشه تینا هم زنگ خورد رفت تو اتاقش، مامان و بابا هم رفتند لباسشون عوض کنند. با بهار سفره رو پهن کردیم؛ بشقاب و قاشق چنگال رو روی میز چیدیم. به بهار گفته بودم دوغ بخره، ریختم تو پارچ و گذاشتم سر سفره، بهار هم سبزی و ماست گذاشت، منم زیتون‌ها رو گذاشتم. اونم لیوان‌ها رو گذاشت، منم خورشت‌ها رو ریختم و گذاشتم و دیس برنج هم گذاشتم روی میز.

بهار: به به عجب سفره‌ای!

لبخندی زدم بقیه هم کم‌کم اومدن و مشغول شدیم.

آخرین قاشق غذا رو خوردم. خداییش خوشمزه بود... رو به مامان گفتم:

- من عصری با بهار میرم بیرون شام هم نمیام خونه.

بابا: پس زود بیا خونه.

- چشم حتما.

سینا خیلی تند گفت:

- اینجا از آمریکا بدتره زود بیای خونه ها!

- خب باشه حواسم هست!

تینا: باید نه خونه باشی!

پوکر نگاهش کردم.

- همین مونده از شما دستور بگیرم!

سینا سریع گفت:

- راست می‌گه باید نه خونه باشی.

اومدم یک چیزی بهش بگم که بابا نداشت.

- کافیه دیگه! ریما هر وقت خواستی بیا ولی زود، خیلی دیر نشه!

تینا با عصبانیت گفت:

- چطور من باید هشت و نیم خونه باشم این می‌تونه تا هر وقت خواست بیرون باشه؟

منم عصبانی گفتم:

- اولاً این به درخت می‌گن. دوما بابا گفت زود بیا ننگت هر وقت خواستی بیا.  
سوما من پونزده سال آمریکا زندگی کردم دیگه بهتر از اینجا نیست که!

سینا پرید وسط.

- بسه دیگه!

تینا ناراحت گفت:

- ملت ته تغاری آن، منم ته تغاری ام!

از جام بلند شدم رفتم از پشت گونه‌هاش بوسیدم.

- ته تغاری حالا خودت رو لوس نکن!

مامان که می‌خواست بحث رو عوض کنه گفت:

- این کارتونها رو چیکار کنم؟

- اینا مال شماسه... ببینید چی مال کیه بدید بهش دیگه! آخه اتاق من که انباری  
نیست!

بابا: چیکارشون کنم حالا اینا رو؟

- شما که دستشویی داخل حیاط رو نمی‌خواهید که، سنگ بذارید یک موکت پهن  
کنید و وسایلا رو بذارید داخلش.

بابا ابروهاش رو انداخت بالا.

- راست می‌گیا!

- این موکت اتاق من هست، سنگ هم که دیگه همه جا هست.

بابا: حالا عصری درستش می‌کنم.

لبخندی زدم.

- خیلی هم ممنون.

سینا: دستت درد نکنه ریما خوشمزه بود.

بلند شد و رفت.

- هوی برگرد ببینم.

سینا: هوی تو کلات... درست صحبت کن!

با دستم به سفره اشاره کردم.

- سفره تو را میخواند!

یک برو بابایی زیر ل\*\*ب گفت و روش رو کرد اونور.

عصبانی گفتم:

- بیا سفره رو جمع کن! زشت نیست تو بشینی بهار بیاد سفره رو جمع کنه؟

بهار: نه بابا طوری نیست.

تند گفتم:

- از نظر تو طوری نیست وگرنه خیلی هم طوری هست!

بهار: خب باشه طوریه! امر، امر شماست.

لبخند کمرنگ زدم.

- خودت رو لوس نکن حالا.

سفره را جمع کردیم البته با کمک سینا و تینا ظرفها رو داخل ماشین ظرف شویی

گذاشتیم، چای ساز هم روشن کردم. اینجا همه عادت داشتن بعد از غذا چایی

بخورن؛ هرچند من مخالف این کارشون بودم ولی اونا گوش نمی کردن که، به قول

خودشون ترک عادت موجب مرض است!

- من با بهار میریم توی اتاق یکم استراحت کنیم سینا جان لطفا مزاحم نشو.

یک لبخند ژکوند زدم بر اش و با بهار اول رفتیم اتاق خودم کارهای عقب مونده رو انجام دادیم و بعد برگشتیم تو اتاق سینا.

یکم استراحت کردیم و بعد بلند شدیم.

بهار: من میرم اینا که توی ماشین گذاشتم رو بدم به اوراق فروشی‌ها، تو آماده شو تا بریم.

- بهار من هیچی لباس ندارم!

برگشت چپ‌چپ نگاهم کرد. منظورش رو فهمیدم. لباس خیلی دارم آخه... ریز خندیدم.

- یعنی مانتو هیچی ندارم.

با خنده گفت:

- خب زودتر می‌گفتی برات یک مانتو می‌آوردم، حالا می‌خواهی یکی از پیراهن مردونه‌ها بپوش.

من همیشه یک پیراهن مردونه می‌پوشیدم و می‌رفتم بیرون و توی کمدام پر بود از پیراهن مردانه.

- وا بهار خل شدی می‌خواهی دستگیرم کنند!؟

بهار: نه یک سارفون هم روش بپوش.

- سارفون ندارم.

- از تینا بگیر.

- فکر نکنم داشته باشه.

- دیگه یه دونه رو داره که!

از جام بلند شدم.

- باشه بذار برم ازش بپرسم.

اونم بلند شد.

- پس من برم.

- باشه.

همینطور که سمت در می‌رفت گفت:

- اگه نداشت زنگ بزن تا برات مانتو بیارم.

- باشه... حتما.

بهار از همه خداحافظی کرد و رفت.

رفتم تو اتاق تینا طبق معمول هدفون تو گوش سر تو موبایل؛ تا منو دید هدفون رو برداشت.

- تینا سارافون داری؟

- دارم؛ حالا واسه چی می‌خوای؟

- هیچی می‌خوام پارش کنم برای کهنه اتاقم تمیز کنم!

- هان؟

- خب خنگه خدا، سارافون برای چی می‌خوام، می‌خوام بیوشم دیگه!

خندید. از تخت اومد پایین.

- یعنی هیچی لباس نداری؟

به دیوار تکیه دادم.

- نه لباس ایرانی ندارم.

در کمدش رو باز کرد که همه لباساش مچاله روی هم افتاد روی زمین. بلند خندیدم.

- دختر چه قدر مرتبی تو!

خودشم خندید.



- لطف داری شما... این جا نیست.
- رفت اون یکی کمدش رو باز کرد، یک سارافون مشکی ساده درآورد بهم داد با سرش بهش اشاره کرد.
- دیدی مرتبم!
- ازش گرفتم، راست می گفت لباسش مرتب و اتو شده بود.
- احسنت به تو، دستت هم درد نکنه.
- قربون شما!
- شال و روسریات کجاست؟
- یعنی شال هم نداری!
- یکی دارم ولی سفیده می خوام زرد باشه.
- حالا نمی شه سفید باشه؟
- نوچ!
- رفت ولو شد رو تخت.
- داخل کشو اولیه هر چی خواستی بردار.
- کشوش رو باز کردم.
- این جا هم که انگار جنگ اومده بود.
- دیدم جوابم رو نداد، برگشتم بینم حواسش کجاست. دیدم هدفون گذاشته رو گوشش.
- سرم رو به نشونه تاسف تکون دادم برگشتم سراغ روسری ها. یک شال خیلی بلند زرد پیدا کردم، زردش خیلی کمرنگ بود. بازش کردم.
- الان این چروکه یا مدلشه؟

سکوتش اعصابم رو خورد کرد. ولش کن همینو می‌برم. در کشوش رو بستم، دستم رو واسش تکون دادم که یعنی ممنون. برگشتم تو اتاق سینا چمدونم رو باز کردم یک شلوار پاچه تنگ قد نودی مشکی پوشیدم و پیراهن مردونه زرد راه‌راه پوشیدم و دکمه‌هاش رو بستم. دکمه آستیناش رو باز کردم و دم آستیناش رو تا کردم، البته مرتب! سارافون هم روش پوشیدم بند دورش رو شل بستم. موهام رو بالا بستم و چتریام رو سمت راست بردم. شال رو سرم کردم و دو ورش رو انداختم رو شونه‌هام، یقه‌اش هم یکم باز کردم. اوایل خرداد بود و هوا تقریباً گرم شده بود. چون می‌خواستم کفش اسپورت پام کنم یک جوراب ساق کوتاه مشکی پوشیدم. جعبه جواهرتم رو درآوردم یک پابند بدل ولی نقره‌ای که ستاره و ماه و صدف بهش آویزون بود به پاهام بستم. ساعت که بندش پارچه‌ای گل گلی بود، زمینه‌ش زرد بود و گلاش همه رنگی بودن، دو سه دور، دور دستم بندش بستم و تنظیمش کردم. دستبندم که اونم مثل پابندم بود دور دستم بستم. انگشترم طلایی بود ولی بدل بود نازک بود و روش ستاره بود. طلا زیاد داشتم ولی حالا مهمونی نمی‌رفتم که! لوازم آرایشم رو برداشتم کرم ضدآفتاب زدم و یکم هم پودر زدم خط چشم ساده و ریمل و رژگونه طلایی زدم و یک رژلب قرمز کمرنگ هم زدم دستام هم کرم زدم؛ دیگه عالی شدم.

با خنده گفتم:

- خدا چه قدر روی من زحمت کشیده!

دیگه همینم مونده بود با خودم حرف بزنم.

کیفم رو برداشتم. موبایلم و کارت بانکیم با برگه‌ای که روش مترایها را نوشته بودم گذاشتم داخلش و بندش رو انداختم دور گردنم. کفشای اسپورت سفیدم هم برداشتم رفتم از اتاق بیرون.

سینا داشت می‌اومد سمت من. لباس‌های بیرونیش رو پوشیده بود، احتمالاً می‌خواست بره بیرون. چشمکی زد و گفت:

- خوشگل خانوم شب در خدمت باشیم!

چشم غره بهش رفتم ولی از رو نرفت که!

- شماره بدم؟

با یک حرکت، پام رو محکم زدم وسط پاهاش که

دولا شد و آخش دراومد.

- وحشی روانی چته؟ همین کارا رو می‌کنی تا حالا مجرد موندی!

اومدم بزمنش فرار کرد رفت تو اتاقش.

پسره روانی، اصلا حالیش نیست چی می‌گه!

رفتم تو سالن.

- من رفتم... خداحافظ.

مامان لبخندی زد.

- به سلامت.

بابا همین‌طور که حواسش به اخبار بود گفت:

- پول داری؟

چتریم رو که اومده بود جلوی چشمم، زدم پشت گوشم.

- قربونت برم، دارم لازم نیست.

همون موقع بهار تک زنگ زد. بدون معطلی کفشام رو پوشیدم و رفتم سوار شدم.

بهار: خب کجا بریم؟

- بچه‌ها می‌دونند باید چیکار کنند؟

- آره هماهنگه.

- خب بریم این چوب و شیشه‌ها رو سفارش بدیم تا بعدش.

- باشه.

پاشو گذاشت رو گاز و حرکت کرد.

رفتیم متراژها رو دادیم و سفارش دادیم. بعدش رفتیم تخت خواب و تشک و پتو و این چیزا رو دیدیم و خریدم. البته قرار شد فردا صبح بیاره. بعد رفتیم دراور و آینه برای روی اون خریدیم و البته آینه قدی هم خریدم. رفتیم پاساژ و لباس فروشی تقریبا سی تایی مانتو خریدیم. شلوار داشتم ولی چندتایی خریدم، کفش هم فقط دوتا مجلسی و دوتا آل استار خریدم. فقط چهل تا سارافون خریدم، چون پیراهن مردانه تقریبا دویست تایی داشتم. شال و روسری که تا دلتون بخواد خریدم، تو هر مغازه سه الی چهار تا می خریدم. حالا اینا روی هم خیلی می شد چند تا دستبند و جواهرات و البته یکم لوازم آرایشی، زیاد نخریدم چون خیلی داشتم. لباس تو خونگی داشتم ولی دوسه تا خریدم دیگه به ول خرجی عادت کرده بودم متاسفانه! کلی چیزه دیگه برای اتاقم و خودم خریدم. سنگ تموم گذاشتم برای خودم. ساعت نزدیک ده بود که رفتیم رستوران و با هم شام خوردیم و در نهایت با هم رفتیم سفارش ماشین دادیم و خریدیم، لازم بود. ولی دو سه هفته دیگه می اومد یک مزدا تری مشکی. ساعت یازده و نیم بود که رسیدم خونه فقط لباس ها را که خریدم باهام بود، بقیه ش رو فردا میارن. رفتم داخل دیدم سینا اخم کرده داره نگاهم می کنه. یه نگاه به ساعت کردم.

- اوه اوه... ببخشید خیلی دیر کردم.

کنایه آمیز گفت:

- نمی اومدی دیگه!

- ببخشید دیگه این اولین و آخرین باری بود که دیر میام!

هر چند خودم از حرفم مطمئن نبودم!

لبخند ملایمی زد.

- قول دادیا؟

مثل خودش لبخندی بهش زدم. خوب بود که عصبانی نشد.

آروم گفتم:

- امشب هم مهمونتم.

- می‌دونم رفتم اتاقت دیدم فهمیدم... واقعا خسته نباشی اتاق خیلی تمیز شده بود!

- همه خوابن؟

- نه فقط تینا خوابه خسته بود.

آروم گفتم:

- ببخشید.

- باشه برو وسایلت رو بذار تا به مامان و بابا بگم اومدی.

سرم رو تکون دادم و رفتم سمت اتاقم و سایل رو گذاشتم داخلش و برگشتم اتاق سینا.

لباسام رو درآوردم و لباس راحتی پوشیدم. آرایشم هم پاک کردم و مسواک زدم.

وقتی برگشتم دیدم سینا روی زمین دراز کشیده

رفتم بالا سرش.

- سینا؟

یکم مکث کرد.

- هوم؟

- خوابی؟

دستش رو گذاشت روی پیشونیش.

- آره مگه نمی‌بینی روحم داره باهات حرف می‌زنه!

نفسم رو دادم بیرون.

- مسخره بلندشو برو تخت بخواب.

- راحتتم.

- من ناراحتتم.

چشماش باز کرد.

- واسه چی ناراحتی؟

لبخندی به روش زدم.

- چون تو روی زمین خوابیدی.

- من عادت دارم تو که نداری بگیر بخواب دیگه.

پوکر گفتم:

- لابد ترک عادت موجب مرض است!

دوباره دستش رو گذاشت رو پیشونیش و چشماش رو بست.

- اوهوم.

ایستادم.

- اوهوم و کوفت.

زدم رو پهلوش.

- بلند شو ببینم برو سرجات بخواب من نمی‌خواهم تا دوازده خواب بودم.

- تا حالا که بیرون بودی حالا هم که اومدی نمی‌گذاری بخوابیم که!

از جاش بلند شد. یک قدم رفتم عقب.

- بالاخره بلن... .

یهو دستم رو گرفت بغلم کرد گذاشتم رو تخت، پتو هم روم کشید، برق هم خاموش

کرد، خودش هم دراز کشید.

- بهت میگم بخواب، بخواب دیگه! چرا بحث می‌کنی با من؟!  
از حرکتش جا خورده بودم. خودم رو صاف کردم و گفتم:  
- لجباز یک دنده.

دیگه حرفی ازش نشنیدم منم خوابم برد خداروشکر، گفتم حالا خوابم نمی‌بره... .  
صبح که بلند شدم فقط مامان خونه بود. واسم یک صبحونه خوشمزه درست کرد.  
وسایل هم تقریبا آوردند البته بقیه چمدونام چون زیاد بودن با یک بار دیگه  
آوردنش. امروز اومدم خونمون. اومدند اتاقم رو کاغذ دیواری کردند و تراس رو  
رنگ کردند.

بعد از نهار با کمک بابا و سینا وسایل همه رو داخل اتاق گذاشتم و همه رو نصب  
کردم البته با کمک تینا وسایلم رو چیدم. تینا که با دیدن وسایل من هردفعه کلی  
تعجب می‌کرد! مثل این ندیده‌ها!

همه ساعتام و لوازمم رو داخل کمد و کشوهام چیدم. از اتاقم خیلی خوشم اومده  
بود همه چیز عالی بود. قرار بود فردا با بهار و دایی برم مطب رو ببینم و همه چیز  
همونی بود که من می‌خواستم.

\*\*\*

«یک ماه بعد»

ماشینم رو پارک کردم و پیاده شدم وارد ساختمان شدم طبق عادت اسم خودم رو  
توی بیل‌برد دیدم و لبخندی زدم و به اسم بغلی نگاه کردم. یاده روز اولی که اومدم  
این‌جا افتادم.

\*\*\*

پول تاکسی رو حساب کردم و پیاده شدم به ساختمان نگاهی انداختم خواستم وارد ساختمون بشم که یک ماشین اومد پارک کرد. طها بود؛ این جا چیکار می کرد؟ هر جا میرم باید باشه!

رفتم داخل اسم خودم توی بیل برد گشتم و بالاخره پیداش کردم. ریما نکیسا متخصص قلب و عروق.

اومدم برم سمت آسانسور که یک چیزی دیدم سریع برگشتم، همون موقع طها هم اومد.

کنار اسمم، طها فاضل متخصص داخلی.

سریع برگشتم سمتش.

انگار اونم شوکه شده بود.

همزمان با هم گفتیم:

- تو اینجا... .

هر دومون سکوت کردیم.

من سکوت کردم تا اون حرفش بزنه ولی ظاهرا اونم همین هدف داشت.

نفس عمیقی کشیدم رفتم سمت آسانسور اونم اومد طبقه اول زدم و اون طبقه سوم.

آروم گفتم:

- بازم خوبه تو یک طبقه نیستیم!

پوزخند صدا داری زد.

رسیدم و پیاده شدم. پسره شل مغز به کی پوزخند می زنی؟

توی موبایلم نگاهی به خودم انداختم.

- مگه من چی کم دارم از اونی که توی دل طهاست.



\*\*\*

روپوشم رو از داخل کمد برداشتم و تنم کردم موبایلم هم گذاشتم روی میز، دکمه رو هم فشار دادم که منشی بیمارها رو داخل بفرسته... .

بلند شدم یکم خودم رو تکون دادم، یک نگاه به ساعت کردم یک و نیم ظهر بود. ای وای یک با تینا قرار داشتم! دکمه رو زدم تا منشی بیاد داخل.

وارد شد.

- بله خانوم دکتر؟

- چندتا دیگه بیمار هست؟

- این آخریش بود دیگه امروز بیمار ندارید تا ساعت شش که چند نفر نوبت دارن. سرم تکون دادم.

- باشه ممنون.

رفت بیرون.

روپوشم رو درآوردم و سارافونم رو پوشیدم. معمولا تیمم همین بود؛ پیراهن مردونه با سارافون. شالم رو درست کردم و رفتم بیرون، از منشی خداحافظی کردم.

سوار ماشینم شدم زنگ زدم تینا.

- به ریما خانوم چه عجب یک زنگی به ما زدید؟!

- ببخشید سرم شلوغ بود... حالا کجایی؟

- دانشگاه!

- پیام اونجا دنبالت؟

- خوشحال می‌شم بیای اینجا.

لبخندی زدم.

- نیم ساعت دیگه اونجام.

- بلدی که؟

- نه پس.

- هر وقت اومدی تک بزن میام دم در.

- باشه.

گوشی رو قطع کردم و پامو روی گاز گذاشتم.

ماشینم رو دم درش پارک کردم. نداشت برم تو که این نگهبان!

رفتم داخل به سختی دانشکده شون رو پیدا کردم رفتم داخل زنگ زدم بهش.

- جونم؟

سریع گفتم:

- کدوم کلاسی؟

- میام دم در.

محکم گفتم:

- کدوم کلاس؟

یکم مکث کرد.

- صد و چهل و چهار.

گوشی رو قطع کردم اول قیافم تو موبایلم دیدم نمی خواستم جلوی دوستاش

خجالت بکشه. لبخندی زدم و پله ها رو رفتم بالا وارد راهرو شدم چپ و راستم رو

نگاه کردم و بالاخره پیداش کردم. واسم دست تکون داد با خنده رفتم سمتش.

- سلام.

- سلام آجی پس گفتم میام دم در.

لبخندی زد.

- طوری نیست.

دستم رو کشید سمت دوستاش.

- بیا معرفی کنم.

تینا رفت کنار یک اکیپ شش نفره، چهارتا دختر، دوتا پسر؛ اصلا معقول نبود.

تینا: ایشون خواهر بزرگم ریما... ریما اینا هم دوستام البته دوتاشون نیستن حالا میان.

با دستاش شروع کرد به معرفی.

- لایلا، زهرا، سحر، مهسا و ایشون هم امیر و ممد.

از تلفظش خندم گرفت.

- خیلی خوشبختم.

یکی از پسر که فکر کنم همین محمد بود پیش قدم شد.

- تینا خیلی ازتون حرف می‌زنه تا همین حالا فکر می‌کردم تخیلاتشه.

تینا: زکی! با کیا شدیم هشتاد میلیون نفر!

یکی از دخترا بلند شد دستش دراز کرد.

- ما هم خوشبختیم از دیدنتون.

دستش رو فشار دادم و لبخندی زدم.

همون پسره گفت:

- اومدن.

برگشتم و یک ابروم رو انداختم بالا؛ کنار صورتش خون اومده بود.

دوستاش و البته تینا دویدن سمتش.

یکی از پسر رو به من گفت:

- می‌توننی زخمش رو بخیه بزنی؟

من که یکم گیج بودم.

- من؟

محمد: می‌دونستم! واقعا تخیلاتی!

نفس عمیقی کشیدم.

- آخه پسر خوب من که نمی‌تونم آجی مَجی کنم بخیه بخوره، وسیله می‌خوام.

یکی از همون پسر که تازه اومده بود گفت:

- تازه وارده؟

تینا سریع گفت:

- خواهر بنده‌ست.

همون پسر زخمیه گفت:

- مشکلی نیست، خوبم!

محمد: سعید تو حرف نزن.

یکی از دخترا که اسمش فکر کنم مهسا بود، رو به من گفت:

- وسیله از کجا بیارم؟

- بریم بیرون تو ماشین وسیله دارم.

با هم سمت ماشین رفتیم که توی مسیر یک پُسر با پورخند گفت:

- تینا خانوم چیشده؟

تینا جوابش رو نداد.

- تینا این کیه؟

- مزاحم!

یهو یاد اون روز افتادم پس همون مزاحمه ست.

پسره: هووی دختره هر\*\*ز...

سریع برگشتم سمتش.

تینا: ولش کن باهاش درنیوفت.

رفتم سمتش و به حرف تینا گوش نکردم.

- یک بار دیگه تکرار کن تا بهت بفهمونم این دختر بی صاحب نیست.

پوزخند زد.

- یک هرز... ی دیگه.

با تمام قدرتم زدم تو دهنش، دستش گرفتم پیچوندم چسبوندمش به دیوار.

- عذرخواهی کن.

دوستش اومد سمت من دستم رو گرفت، با پام از پشت کوبوندم تو شکمش رفت عقب.

داد زدم:

- عذرخواهی کن.

پسره: عمرا!

دستش محکم تر پیچوندم.

مثل قبل داد زدم:

- نشنیدم.

پسره: ازت شکایت می کنم.

- هیچ گ.. نمی‌تونی بخوری الان عذرخواهی کن.  
دستش دیگه واقعا تا ته پیچوندم صدای شکستنش شنیدم.  
داد زد:

- باشه باشه معذرت می‌خوام.

داد زدم:

- بلندتر!

آخش حسابی دراومده بود بلند گفت:

- غلط کردم، معذرت می‌خوام دیگه سمت دختره نمیرم.

دستش رو ول کردم، پوزخند زدم.

- خوبه!

بدون اینکه به بقیه توجه کنم رفتم سمت در دیدم هیچ کدوم نیومدن. برگشتم دیدم  
وایسادن منو نگاه می‌کنن.

- چیه؟

با خنده گفتم:

- بیابین دیگه.

حرکت کردن، چه عجب!

با هم رفتیم سمت ماشین دم مزدا وایسام.

تینا رفته بود وسایل بچه‌ها رو بیاره. برگشتم دیدم دم پراید ایستادن.

محمد: چرا ماشین رو نمی‌زنی؟

- دم اون چرا ایستادین؟

همون موقع تینا اومد، اومد کنار من.

- چرا اونجا ایستادین؟

لیلا: تینا مگه نگفتی پراید؟!

تینا زد زیر خنده. منم خندیدم ماشین رو زدم وسایل رو درآوردم.

- بیا بشین رو این صندلی.

تینا با خنده گفت:

- دختره پونزده سال توی آمریکا زندگی کرده بعد بشینه پشت پراید، چه حرف من هم باور کردید.

نشست روی صندلی نشستم کنارش.

همون طور که ضد عفونیش می کردم گفتم:

- خب آقا سعید حالا این صورت مبارک با کجا برخورد کرده؟

- خواهر گرامی شما کارت رو بکن کاری به اینا نداشته باش.

دستم رو برد سمت بی حسی.

پوزخند زدم.

- کار همین پسره بود؟

سکوت کرد.

- پس کار خودشه!

دیدم تینا گوش تیز کرده حرفای ما رو بفهمه سعید هم انگار متوجه شده بود.

رو به تینا گفتم:

- راحت باش بیا بشین وسط ما دوتا حرف ما رو گوش کن.

رو به همشون گفتم:

- برین عقب حرف خصوصی می خوام بزنم.

یکی از دخترا گفت:

- چی چپو حرف خصوصی، چه زود شدی دختر خاله! من که خواهرشم باهاش حرف خصوصی نزدم، بعد تو... .

پریدم وسط حرفش اینا فکر بد کردن.

- دختر کوتاه بیا من دست کم چهارپنج سال از شما بزرگترم نمی خورمش که... برید عقب، شاید خواست یکم داد بزنه شما نفهمین خجالت کشید، برید دیگه.

ظاهرا باور کرده بودند رفتند عقب حالا چی پشت سر من میگن خدا عالمه.

- ازت آتو داره؟

یک نگاه به تینا کرد. انگار تازه دوزاریم افتاد! آخرین بخیش رو زدم.

با عصبانیت گفتم:

- تینا رو دوست داری؟

سکوت کرده بود.

- چرا لال مونی گرفتی؟ بگو که به خاطر تینا نیست.

سعید آروم گفت:

- به خاطر تیناست.

چشمام رو بستم و یه نفس عمیق کشیدم.

سرش رو پانسمان کردم، بطری آب رو دادم دستش.

- بیا دست من رو بشور.

دستم رو گرفتم ل\*\*ب باغچه، آب ریخت رو دستم.

دستم رو شستم آروم گفتم:

- چه آتویی ازش داره؟



- چندتا عکس.

- در چه حد؟

- نمی‌دونم تا حالا ندیدم.

برگشتم نگاهش کردم.

- خب احمق از کجا می‌دونی سرکاری نیست؟

سکوت کرد و سرش رو انداخت پایین.

- مسئله اینه که تهدیدش کردن. چند وقت پیش اگه شانس باهامون یار نبود تینا هم زنده نبود.

وسایلم رو جمع کردم و گفتم:

- خیلی خب بریم، اون با من دیگه نگرانش نباش.

رفتیم سمت بچه‌ها. دستش رو گرفتم هلش دادم سمت خواهرش.

- بگرد ببین چیزی ازش کم نشده باشه.

یک چشم غره بهم رفت.

گوشیم رو برداشتم اومدم برگردم با کله خوردم زمین.

- آخ!

چشمام رو باز کردم. اینجا کجاست؟ اینجا که مطبه از روی تخت افتادم. خواب بود.

عجب خواب مسخره‌ای!

بلند شدم، ساعت سه بود، خیلی گشتم بود. روپوشم عوض کردم سارا فونم پوشیدم.

انگار لحظات داشت واسم تکرار می‌شد.

اومدم بیرون.

رو به منشی گفتم:

- خیلی وقته خوابم؟

لبخندی زد.

- فکر کنم خیلی خسته بودید.

- کاش بیدارم کرده بودید.

- شرمنده گفتم خسته اید.

- طوری نیست.

اومدم برم که گفت:

- راستی آقای دکتر مالکی هم کارتون داشتند.

توی طبقه من دوتا دکتر دیگه هم بودند. آقای مصحفی متخصص پوست و مو و مالکی دندان پزشک بود.

- هستن هنوز؟

- بله.

برگشتم توی اتاقم یکم خودم مرتب کردم کیف و موبایلم رو برداشتم، رفتم سمت اتاقش در زدم.

- بفرمایید داخل.

در رو باز کردم از جاش بلند شد. دستش رو دراز کرد.

- بفرمایید بشنید.

رفتم نشستم.

- با من امری داشتین؟

اونم نشست.

- خب راستش پسرم مشکلی داره.

سکوت کرد حال حوصله نداشتم سریع گفتم:

- خب؟

ادامه داد:

- پیش هر کس بردمش جوابش کردند.

آهی کشیدم! بیمار جدید.

- چه کاری از دست من برمیاد؟

- شما مگه جراح قلب نیستید؟

- چند سالشه؟

- بیست و یک.

- مدارک پزشکی رو می‌تونم ببینم؟

- البته... چند لحظه.

بلند شد از داخل کمدش مدارک رو درآورد گذاشت روی میز جلوم. برش داشتم  
عکسش نگاه می‌کردم گرفتم روبه نور.

عکس رو گذاشتم سر جاش.

- چیشده که به من گفتین؟

- خب به هر حال پانزده سال توی آمریکا درس خوندید من راجع بهتون تحقیق  
کامل کردم می‌دونم جون چند نفر رو نجات دادید.

عکسش رو گذاشتم روی میز از جام بلند شدم. همینطور که سمت در می‌رفتم گفتم:

- فردا بیاردیش بیمارستان که آدرسش براتون می‌فرستم... جراحی می‌کنم.

در رو باز کردم. سریع گفت:

- خیلی ممنون جبران می‌کنم.

آروم گفتم:

- امیدوارم این تحقیق وارد زندگی شخصی من نشده باشه.

رفتم بیرون و سوار ماشینم شدم. حالا همه واسه ما جاسوس و تحقیق باز شدن!

زنگ زدم تینا، خیلی منتظر موندم ولی جواب نداد. گوشیه قطع کردم بهش پیام دادم.

- «به من زنگ بزن».

رفتم سمت خونه ولی نگرانش شدم. دور زدم رفتم سمت دانشگاهشون توی این یک ماه دو سه بار دیگه هم دانشگاهش رفته بودم و تقریبا با دوستاش صمیمی شده بودم. امروز آخرین امتحانشون بود و من منتظر همین روزا بودم که تموم بشه و من خوش بگذروم. اومده بودم برای تعطیلات ولی این چند وقته که توی بیمارستان قلب هم کار می‌کنم خیلی سرم شلوغ شده وقتی مدرکم معادل سازی کردم با اینجا، خیلی بالا بود. یعنی از اینا که خیلی ماهر هستن، خودم که خیلی حال کردم باهاش.

ماشینم رو پارک کردم و پیاده شدم که چشمم خورد به یک بنز قرمز. یادم افتاد امروز روزیه که ماشینش رو تحویل می‌دادن. اصلا حواسم نبود پس بگو مشغوله که جواب نمیده. رفتم سمت کلاسشون خبری نبود در کلاسشون زدم و در باز کردم چشمای کلی آدم روی من خیره بود چشم گردوندم ولی تینا رو ندیدم. به استادشون نگاه می‌کردم.

پرید بهم:

- خانوم این چه موقع اومدنه، دانشجو باید سر وقت بیاد اینکته نمی‌شه اسمتون بگید تا منفی بذارم یاد بگیرید سر...

پریدم وسط حرفش.

- آقا یواش تر! من اصلا دانشجو نیستم.

نذاشت ادامه بدم که یکی از دانشجوها گفت:

- لابد همراه یکی از ترم اولی هاست.

خودشون زدن زیر خنده.

اهمیتی ندادم و اوادم بیرون. رفتم سمت کافی شاپ دانشگاه بله اونجا جمعشون  
جمعه؛ رفتم زدم پس کله تینا و نشستم.

تینا: واسه چی می زنی؟

- بنز گرفتیا دیگه به ما محل نمیدی، چرا گوشیت رو جواب نمیدی؟

تینا: ببخشید نشنیدم.

بچه ها دقیقا مثل توی خوابم لباس پوشیده بودن. خوابم پس همچین الکی هم  
نبودا ولی توی خوابم دونفرشون اضافی بودن.

سعید با خنده گفت:

- پس واقعا شما بنز گرفتید؟

- پس فکر کردید کی گرفته؟

لیلا سریع گفت:

- گفت شما گرفتید ما باور نکردیم.

خندیدم.

- پس هنوز ما رو دست کم گرفتید!

تینا: همگی ضایع شدید پولا را رد کنید بیاد بالا.

ابروهام انداختم بالا.

- سر من شرط بستید؟

مهسا: آقا من پول بده نیستم من هنوز باور نکردم پولش که مال خودش نبوده.  
محمد دست دراز کرد.

- پول بده دیگه مهم اینکه خودش خریده.

- با پول خودم خریدم، نه وام گرفتم، نه قرض من هر جراحی که می‌کنم پول نصف  
بنز در میاد شایدم بیشتر.

امیر با ملایمت گفت:

- خیلی خب شما بردید.

هزار تومن گذاشت روی میز.

زدم زیر خنده رو به مهسا گفتم:

- سر هزار تومن پول بده بره ورشکست نمی‌شی.

هزار تومن گذاشت روی میز.

با خنده گفتم:

- بقیتون پس؟

بقیه هم گذاشتن به جز محمد.

- پس چرا تو نمی‌ذاری؟

تینا: اون با من بود.

- منو بگو این همه نگرانت شدم بعد خانوم داشته اینجا شرط می‌بسته!

همشون خندیدن اکیپشون رو خیلی دوست داشتم متعادل بود مهسا، لیلا، تینا و  
محمد، امیر، سعید مساوی بودند توی خوابم چند نفر اضافی دیدم. خواب بوده به  
هر حال البته مهسا و سعید خواهر برادر بودند.

بچه‌ها بلند شدند که برن.

- کجا؟

محمد: تینا می‌خواد ول خرجی کنه شیرینیه بنز بده.

بلند شدم.

- جایی سراغ دارید؟

تینا: سعید یک جایی بلده.

- خوبه.

سعید: راستی چند روزه این پسره شاخ نمیداد، کجاست؟

محمد: آرشاوین رو میگی؟

سعید سرش رو تگون داد.

آرشاوین همون پسره مزاحمی بود که تینا رو می‌خواست و ولی رد شنیده اینم قاطی کرده بود تا اینکه بنده رسیدم و با دیوار یکیش کردم.

دیدم بچه‌ها دارن من رو نگاه می‌کنن.

- چیه؟

امیر چشماش ریز کرد.

- چیکارش کردی؟

لبخندی زدم.

- به جرم فروش و حمل مواد مخدر و البته زورگیری دستگیر شد و فعلا به حبس ابد محکوم شده تا بعد ببینم چی می‌شه.

مهسا: عجب مارمولکی هستی تو!

اخم کردم.

- من مواد نداشتم که پاپوش درست کنم واقعا اینطوری بود.

مهسا لبخندی زد.

- منظور بدی نداشتم.

تینا: همیشه همین طوری حرف می‌زنه به دل نگیر.

منم لبخندی زدم.

- طوری نیست بریم غذا بخوریم که من خیلی گشمنه.

سوار ماشین شدیم و رفتیم سمت رستوران، وارد رستوران شدیم.

گارسون که ظاهرا دوست سعید بود ما رو راهنمایی کرد به یک جای خوب و عالی

و دنج نشستیم.

سعید: خب چی می‌خورید؟

تینا: جون هر کسی دوست دارید گروناش رو انتخاب نکنید.

خندیدم گفتم:

- من پیتزا می‌خورم.

بقیه هم سفارش دادند.

موبایلم زنگ خورد سر و صدا بچه‌ها زیاد بود برای همین گفتم.

- بچه‌ها چند دقیقه ساکت.

بچه‌ها توجهشون به من جلب شد. گوشیم رو جواب دادم از خارج بود.

Hello miss nakisa -

(- سلام خانوم نکیسا)

Hello! You? -

(- سلام! شما؟)



My wife and our girl need you. Please come back here. The heart of -  
my wife does not ok. Please come back.

(- همسر و دخترم به شما احتیاج دارند. لطفا برگردید اینجا. قلب همسر خوب  
نیست. خواهش می‌کنم برگردید.)

Ok! ok! I am going back to NewYork. Do not worry -

(- باشه! باشه! من برمی‌گردم نیویورک. نگران نباشید)

when? -

(- کی؟)

I do not know. either weekend or next week I will come -

(- نمی‌دونم. یا آخر هفته یا هفته بعد میام)

Thank you. -

(- ممنون)

ok! your welcome! by -

(- خواهش می‌کنم! خدا حافظ)

گوشی رو قطع کردم.

محمد: چه خفن انگلیسی صحبت می‌کنی!

لبخندی زدم.

- لطف داری.

سعید: یک لحظه!

نگاهش کردم.

- بله؟

یکم من من کرد. پوفی کشیدم و گفتم:

- بگو دیگه.

نگاهم کرد.

- خب راستش من الان نزدیک شش ساله تینا رو می‌شناسم.

پس بگو فهمیده بودم نگاهای این دوتا فقط دوستی نیست.

ادامه داد:

- خب راستش من با تینا صحبت کردم یعنی ما همو دوست داریم فقط تینا اجازه

خانوادش شرطه. خواستم با آقا سینا صحبت کنم ولی خب نشد، یعنی تینا گفته

بود غیرتیه؛

مکث کر. سینا غیرتیه ولی ببینه دونفر هم رو دوست دارن که دیگه ترس نداره

گذاشتم ادامه بده.

سعید: گفتم به شما بگم که به هر حال خارج رفتید قلب آدما را توی دستتون

می‌گیرید عشق ما رو بیشتر درک می‌کنید.

سرش رو انداخت پایین.

- روم نشد به پدر و مادرش بگم، گفتم اگه بشه با پدر و مادر صحبت کنید اگه اجازه

بدن یک روز برای خواستگاری مشخص کنند.

سکوت کرد؛ البته همه سکوت کرده بودند و نگاهاشون به من بود.

آروم گفتم:

- الان داری تینا رو از من خواستگاری می‌کنی؟

سرش رو تکیه داد.

چشمام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم. چقدر زود بزرگ شد! وقتی رفتم دبستانی

بود ولی حال می‌خواست ازدواج کنه. نمی‌دونم چرا یاد عشق خودم افتادم، یاد

عشقی که چقدر راحت شکسته شد. من طاهها رو دوست داشتم ولی وقتی رفتم نیویورک فکر کرد بهش خ\*\*یا\*نت کردم. چشمام پر از اشک شده بود از اینکه چقدر راحت خودم بهش باخته بودم. حالا فکر می‌کرد من رو زیر نظر داره، فکر می‌کنه الان من رو توی مشتش داره، اون منو نمی‌خواد فقط برای لج من جاسوسیم می‌کنه. من دوستش داشتم ولی اون نه؛ سریع از جام بلند شدم رفتم سمت دستشویی یک آب به صورتم زدم به خودم اومدم ولش کن اون قلب لعنتی رو. لبخندی زدم و برگشتم پیش بچه‌ها، تینا ناراحت بود.

لبخندی زدم.

- ببخشید یاد چیزی افتادم! ببخشید ناراحتتون کردم؛ خب برگردیم به ماجرا!

روبه سعید گفتم:

- کار چی داری؟

- خب الان که... .

پریدم وسط حرفش.

- به غیر از تاکسی!

با تعجب گفت:

- هیچ کس نمی‌دونه من توی تاکسی کار می‌کنم، حتی تینا.

نگاهی به تینا انداختم و دوباره به سعید نگاه کردم.

- حالا من می‌دونم!

سعید: اوه اوه چه خواهر زنی من دارم.

چپ‌چپ نگاهش کردم.

سعید: توی یک شرکت استخدام شدم از اول ماه می‌رم سرکار.

- شرکت آمینیا؟

- امممم... بله.

- مگه رد نشدی؟

چشماش تا حدقه زده بود بیرون.

- چرا من نفر ششم بودم ظاهرا نفر سوم واسش مشکلی پیش میاد منو می‌ذارن جاش.

- آهان... خوبه دیگه فردا شب می‌تونید بیاید.

با خوشحالی گفت:

- من خونه و ماشی... .

دوباره پریدم وسط حرفش.

- می‌دونم داری.

امیر: خواهر ما تحقیقاتش رو کرده.

خندیدم.

- اینجور که اینا دل و قلوه می‌دادن باید تحقیق می‌کردم. غذا رو آوردن همونجور که مشغول بودیم محمد گفت:

- خودت چی؟ ازدواج نمی‌کنی؟

سس ریختم و گفتم:

- موردش رو پیدا نکردم.

- من چی؟

یهو تینا سرفه کرد آب بهش دادم.

محمد: خب بابا خوبه از تو خواستگاری نکردم!

تینا آروم شد و همین‌جور که پیتزا رو برمی‌داشتم گفتم:

- شما بذار عرق خواستگاری از دختر خالت خشک بشه بعد من جواب خواستگاری شما رو میدم.

پیتزا رو خوردم.

لیلا: خوب ضایع شدیا، پیتزات رو بخور.

محمد: به خدا خواستم فقط امتحانت کنم، خب تو که در مورد ما هم تحقیق کردی که!

- دوست توی زندگی خیلی مهمه، خواهرم باید بدونه شوهرش با کیا می‌گرده.

لیلا: قانع کننده بود!

سعید آروم گفت:

- شوهر!

اخم مصنوعی کردم.

- خبه خبه خودت رو جمع کن. رضایت پدر و مادرم رو که هنوز نگرفتی!

مهسا: از این به بعد چی باید صدات کنم؟ خواهر شوهر خواهر ریما؟ کاراگاه ریما؟

پوکر نگاهش کردم.

- مسخره!

امیر: سعید دیگه نمی‌تونی کاری بکنی چون که از چشمای ریما دور نمی‌مونه!

پیتزا رو گاز زدم و ترجیح دادم سکوت کنم!

محمد: ریما تینا می‌گه صدات خیلی قشنگه! راسته؟

تینا: زنگ گوشیش رو شنیدی؟

محمد: خب؟

تینا: اون صدای خودش بود.

محمد یک سوتی زد.

سعید: پس می‌خونی یکم؟

غذا رو قورت دادم و گفتم:

- باشه بعد از غذا.

می‌خواستم بیچونم چون اصلا دلم نمی‌خواست بخونم. موسیقی بلد نبودم ولی  
خوندن دوست داشتم ولی الان حالش رو نداشتم!

غذام که تموم شد مهسا سریع گفت:

- بخون!

- باشه بذار بره پایین.

تینا: آجی لطفا بخون.

ظاهرا ول کن نبودن.

- ایرانی یا خارجی؟

محمد: یک چیزی بخون بفهمیم چی می‌گه!

- شاد یا غمگین؟

محمد: عزیزم، ببخشید فرزند لطفا بخون دیگه!

همه خندیدیم. مسخره!

موبایل رو درآوردم و دنبال آهنگ ملایم ولی عاشقانه گشتم. آهنگ بی‌کلامش رو  
گذاشتم و شروع کردم:

"از تو منم دیوانه‌تر

تو شدی دنیای من

به تو وصله بود و نبودم  
دریا من طوفان منی  
به دلم موج می‌زنی  
جز تو دلداری نداریم  
تاب ندارم  
لبخند تو دیوانه کننده‌ست برایم  
من به نگاه تو زنجیره نگاهم  
آرام‌ترین جای جهان است کنارت  
قلبم به فدایت  
ای تماشایی‌ترین خلق جهانم  
من رو از این به تمام برسانم  
جز تو خواب و خیالی که ندارم  
تو نمی‌دونی ولی،  
چشمای تو همه دنیای منه!  
با خیال رفتنت  
رویام یک شبه کابوس می‌زنه  
تو همین جایی ولی،  
ترسم از یک ثانیه نبودنت...  
بدجوری وسواسی  
که یک شب می‌خوانم بزدنت

تاب ندارم

لبخند تو دیوانه کننداس برایم

من به نگاه تو زنجیره نگاهم

آرام‌ترین جای جهان است کنارت"

(علی قادریان)

و سکوت.

رستوران تاریک بود و همه با نور موبایل‌هاشون من رو همراهی کردند و در آخر  
برام دست زدند.

خوشحال بودم از این که خوب خوندم و خوشحال‌تر از این که خوندم. فکر کنم اگه  
نمی‌خوندم پشیمون می‌شدم لذت بردم از اینکه خودم لذت برده بودم بیشتر؛  
خوشحال بودم.

سعید: عالی بود!

لبخندی زدم.

چشمم افتاد به پسری که پشت سعید بود حواسم بهش بود فکر کنم داشت فیلم  
می‌گرفت مطمئن نبودم ولی به هر حال دوست نداشتم فیلمم پخش بشه توی  
موبایل‌ها! دیگه هر کس یک جوره من دوست نداشتم.

رو به سعید گفتم:

- کسی فیلم گرفت؟

سعید شونش رو بالا انداخت.

- من که ندیدم!

سعید پسر بدی نبود. هم در موردش تحقیق شده بود، هم توی این چند وقت خوب  
شناخته بودمش. سرم رو تکون دادم و بعد از نیم‌ساعت خوش و بش دوباره موبایلم



زنگ زد. گوشیم رو برداشتم و خبر از ناخوشی یکی از بیماران را داد. رو به بچه‌ها گفتم:

- من باید برم بیمارستان.

محمد با نگرانی گفت:

- چیزی شده؟ حالتون خوب نیست؟

چیشد این پسر یک چیزیش می‌شد، نگاهش یک نگاه خاصی بود چیزی که من توی نگاهش می‌دیدم یکم خاص بود، که من ازش بی‌خبر بودم.

با تعجب گفتم:

- تو چرا نگران می‌شی؟ بیمارستان کار می‌کنم! کار فوری واسم پیش اومده.

مشکوک می‌زد ولی نمی‌دونستم نگرانیش رو باور کنم یا علاقه‌اش به دختر خالش!

خودم رو بی‌اهمیت نشون دادم، رو به سعید گفتم:

- این پسره داشت فیلم می‌گرفت ازش بگیر حذفش کن.

محمد پرید وسط.

- کی؟

دوباره نخود آش شد. پوفی توی دلم کشیدم و با سرم پسره را نشون دادم.

اومد بلند شه سریع دستش گرفت این چقدر داغ بود!

اخم کردم.

- بشین! دعوا لازم نیست... تو چرا اینقدر داغی؟!

مهسا: چی با هم بچ می‌کنید؟

معلوم بود اونا صدای ما رو شنیدن فقط می‌خواست بحث عوض کنه.

محمد سریع گفت:

- یک سرما خوردگیه ساده‌ست!

لیلا: داستان چیه؟

سعید: محمد داغه!

رو به محمد گفتم:

- وسط تابستون؟!

محمد: مگه همه باید وسط زمستون سرما بخورن؟

حرفش منطقی بود!

امیر با ملایمت گفت:

- شاید هم داغ عاشقیه!

مهسا: جان!

منم تعجب کرده بودم.

تینا: عاشق کی شده؟

تینا هم این وسط گیر داده بود!

امیر با همون ملایمت قبل گفت:

- ریما!

ملایمتش رو اعصابم بود، اخم کردم.

- بسه دیگه آخه... .

محمد پرید وسط حرفم، مثل همیشه.

- نگاه کن از یک داغی رسیدن به عاشقی من. با دخترخاله نامزد کردم. همین

حرف‌ها رو می‌زنید به من شک می‌کنه و بعد طلاق!

مهسا: از یک حرف ساده رسیده به طلاق! بعد به ما گیر میده!

دوباره زنگ تلفنم و دوباره بیمارستان و دوباره هشدار از اینکه یک نفر داشت جون می‌داد و من باید بحث مسخره اینا را تموم می‌کردم.

روبه سعید گفتم:

- ازش فیلم رو می‌گیری یا خودم دست به کار بشم؟

سعید بلند شد:

- شما به کارتون برسید.

سرم رو تکون دادم و رو به تینا گفتم:

- باشه، تینا زود بری خونه ها خداحافظ.

منتظر جواب نشدم و رفتم سمت ماشین و گاز دادم سمت بیمارستان. بیمار از اون چیزی که فکر می‌کردم حالش بدتر بود و نیاز به جراحی فوری داشت.

دستامو و شستم و لباس عوض کردم رفتم اتاق استراحت موبایلم رو برداشتم و مثل همیشه چند تا میسکال!

زنگ زدم به خونه و بعد از چند تا بوق صدای مامان پیچید. صداش برام آرام بخش بود مثل همیشه!

- الو ریما جان؟

- سلام مامان.

انگار که خیالش راحت شده بود صدای نفسش می‌اومد.

- سلام چرا گوشیت رو جواب نمیدی؟

- اتاق عمل بودم.

صدای پر از آرامش دوباره پشت گوشی پیچید.

- خبر ندادی چرا؟

لبخندی زدم برای نگرانش وقتی هم که نیویورک همینطور بود.

- ببخشید یهویی شد!

- طوری نیست گلم!

خسته بودم و می‌خواستم زودتر برم خونه.

- باشه مامان کاری نداری؟

- نه عزیزم مواظب خودت باش.

- چشم خداحافظ.

خداافظ کرد، گوشی رو قطع کردم زنگ زدم منشی مطبم صدای بچه و بعد صدای خودش.

- سلام خانوم دکتر.

- سلام چیزی شده؟

- مطب نیومدین!

- آره جراحی مهمی واسم پیش اومد.

- آهان فقط خانم دکتر آقای مالکی کارتون داشتند.

یادم افتاد آدرس بیمارستان رو واسش نفرستادم.

- آره می‌دونم خودم بهشون زنگ می‌زنم! فعلا.

- خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم آدرس واسه آقای مالکی فرستادم و زنگ زدم بهار.

- سلام.

- سلام خوبی؟

گوشی رو جابه‌جا کردم.

- ممنون چه خبر؟

- امروز از آمریکا زنگ زدند باید برگردیم.

با تعجب گفت:

- واسه چی؟

- نمی‌دونم حالا به ليو زنگ می‌زنم ببینم وضعیتش در چه حده ولی فکر کنم خیلی جدیه.

- باشه اوکیش می‌کنم.

سریع گفتم:

- شش تا بگیر.

با خنده گفت:

- من و خودت دوتا می‌شه چجوری شش تا حساب کردی؟!

- می‌خوام تینا و سینا و مامان و بابا رو هم ببرم.

- میان؟

- سینا و تینا رو حتما می‌برم ولی مامان و بابا را نمی‌دونم!

- خیلی خب باشه کاری نداری؟

ظاهرا عجله داشت.

- نه خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و کیفم رو برداشتم. از بقیه خداحافظی کردم و رفتم سمت ماشینم هر چی استارت می‌زدم روشن نمیشد، اینم شانس من. ساعت نزدیک دوازده بود تاکسی نمی‌شد بگیرم اومدم زنگ بزنم خونه که سینا زنگ زد.

چه خوش موقع!

تماس برقرار کردم.

- سلام داداش!

- سلام کجایی چرا خونه نیستی؟

مثل همیشه نگران.

- رسیدی؟

یک مدت به خاطر کارش رفته بود کرج.

- آره تو کجایی؟

- بیمارستان جراحی داشتم.

- شیفی؟

- نه بابا شیفت چیه ماشینم خراب شده خواستم زنگ بزنم می‌تونی بیای دنبالم.

- آره الان میام.

- باشه.

گوشی رو قطع کردم منتظر سینا موندم تا سینا بیاد. با لیو صحبت کردم و مطمئن شدم که حال بیمار وخیمه!

سینا اومد و من سوار شدم.

- سلام.

جوابم رو آروم داد سکوت کوتاهی کرد؛ نگاهش کردم. رنگی به روی نداشت.

- چرا اینقدر رنگت پریده؟

بدون این که به من نگاهی کنه گفت:

- هیچی خستم.

دروغگو! سریع گفتم:

- دم یک داروخانه نگه دار.

تقریبا عصبانی گفتم:

- گفتم چیزی نیست!

من فقط نگرانش بودم و اون نگران خودش نبود. فقط می‌خواستم دم داروخونه نگه داره!

- دیوونه برای خودم می‌خوام.

نگه داشت. خوبه که باور کرد. واسش چند تا دارو و آمپول و چون کمی نگران بودم برای همین سرم هم خریدم گذاشتم تو کیفم و وانمود کردم که قرص ساده برای خودم گرفتم رسیدم خونه خیلی خسته بودم، داشتم مسواک می‌زدم که یهو تینا جیغ کشید. و در دستشویی باز شد.

تینا با نگرانی و ترس گفتم:

- سینا بیهوش شده!

قلب من بود که حالا تند میزد. مسواک از دستم افتاد به یک ثانیه دهنم شستم و دویدم دنبال تینا تا خواستم برسم به اون راهروی لعنتی قلبم اومد توی دهنم؛ با دیدن صورت رنگ پریدش نفسم یک لحظه بند اومد، سریع دستم گذاشتم روی پیشونیش، داغی بدنش دستم رو می‌سوزوند. پلک چشمش رو باز کردم صدای گریه مامان تمرکز رو به هم ریخته بود نمی‌فهمیدم چیکار می‌کنم. عصبانی رو به مامان گفتم:

- مامان تورو خدا ساکت باش!

بابا سعی می‌کرد مامان رو آرام کنه. از تینا خواستم آب قند بیاره و با کمک بابا بردیمش روی تختش سریع رفتم وسایل توی کیفم رو برداشتم و رفتم سمت اتاق سینا، تینا آب قند آورد یکم آب ریختم روی صورتش ولی تاثیری نداشت. فشارش رو گرفتم فشارش خیلی پایین بود، سریع آستین لباسش رو دادم بالا و سرم رو وصل کردم. فقط دو ساعت دنبال جا برای گذاشتن سرم بودیم! تا تینا چوب لباسیش

رو آورد و آویزون کردم بهش مامان پاشویه‌اش کرد، کمی بهتر شده بود ولی هنوز بیهوش بود. دیر وقت بود، تینا رفت خوابید از مامان و بابا هم خواستم که دورش رو خلوت کنند اونا هم رفتند. من موندم کنارش، چی گذشته توی این سفر که اینقدر پریشونش کرده بود؟! سکوت توی اتاق یکم ترسناک بود؛ بلند شدم از جام که چشمم خورد به چیزی که تو جیب شلوارش بود، رفتم برش داشتم. یک فلش بود. کنجکاویم یا به قول سینا فضولیم گل کرد با اُتی‌جی فلش زدم به موبایلم از چیزهایی که می‌دیدم شاخ درآوردم!

آروم زمزمه کردم:

- قتل!

قتل کسی که دوستش داشت. تازه فهمیدم چی سینا رو بهم ریخته و نگاهم رفت سمت قاتل و مدارک! باز هم تعجب من! پس لازم شد این سفر رو برم و سینا رو با خودم ببرم. عاشق بود داداشم و ناراحت از عشقی که از دست داده، چشمم افتاد به عکسی گروهی و چشمم خورد به دختر کنارش این چقدر شبیه ستاره بود. ستاره همون دختری بود که دل سینا رو برده بود؛ این اینجا چیکار می‌کرد مگه نمرده؟ نه شاید فقط شبیه اونه.

فضولی طاقتم رو بریده بود. موبایل سینا رو برداشتم شماره دوستش رو برداشتم. اومدم بهش زنگ بزنم که دیدم آنلاینه! سریع بهش پیام دادم.

«سلام من ریما خواهر سینا هستم؛ امکانش هست با هم صحبت کنیم؟»

و در انتظار پاسخ! جوابی دریافت نکردم و اون آفلاین شد همون لحظه بود که گوشی سینا زنگ خورد. پوزخندی زدم پسرهای احمق فکر کرد چاخان می‌کنم! گوشی رو جواب دادم:

- سلام آقا سامان!

مشکوک پرسید:



- شما؟

از اتاق اومدم بیرون.

- گفتم که خواهر سینام! میشه بگه رفتید کرج چه اتفاقی افتاده؟ سینا اصلا حالش خوب نیست!

با تعجب گفت:

- کرج؟!!

- بله دیگه!

- من سفر نرفتم خودش تنها رفت. به من گفت میرم شمال با خانوادهم!  
پس همه رو سر کار گذاشته بود معلوم نیست کجا رفته.  
مکث کرد؛ من ادامه دادم:

- شما داستان قاتل ستاره رو می‌دونید؟

سوالم بدون پاسخ گذاشت و سوال بعدی پرسید:

- حال سینا خوبه؟

پوفی کردم دیوونم کرد.

- بله بهتره؛ میشه بحث رو عوض نکنید!

سکوت کرد و ناگهان صداش قطع شد وانمود کرد که خط نمی‌ده و قطع کرد.

عصبانی پوفی کشیدم و رفتم داخل اتاقم و چشم دوختم به برادری که از بچگی هوام رو داشت با تمام شیطنتاش یک لحظه ذهنم رفت سمت طاها. درسته؛ طاها خیلی باهاش صمیمی بود، حتما اون می‌دونه.

بدون تعلل زنگ زدم به طاها و عجیب اینکه با یک بوق جواب داد!

- بله؟

مکت کردم صداش هنوز برام آهنگ بود! آه چه قدر احمق شدم که حالا بهش زنگ  
زدم تو دلم گفتم فقط به خاطر سینا.  
وانمود کردم که شک کردم خودشه یا نه.

- طاهها؟

- ریما چیزی شده؟

لحنم رو جدی کردم.

- نه، می‌گم تو می‌دونی سینا مشککش چیه؟ داستان قتل ستاره چیه؟  
کلمه قتل صدام آوردم پایین.

اونم مثل سامان سکوت کرد و بعد خشن گفت:

- لازم نمی‌بینم به تو توضیح بدم.

و گوشی رو قطع کردم. عصبانی از اینکه اینا هیچی به من نمی‌گفتن و من سردرگم!  
رفتم نشستم کنار تختش و دستم رو گذاشتم رو دستش و با فکر کردن به هزار چیز  
بعد از کلی مدت چشم‌هام بسته شد و سرم روی دستام که روی دستاش بود خم  
شد.

با صدای زمزمه چشمام رو باز کردم و سرم رو آوردم بالا. با دیدن چشمای بازش  
لبخندی زدم. نمی‌دونستم چی باید بهش بگم؟ بگم قاتل رو می‌شناسم، خیلی هم  
خوب می‌شناسم؟ بگم خودش و زنش رو از مرگ نجات دادم؟ بگم باهاش در  
ارتباطم؟ چی باید بگم؟

یک دستی جلوم تکون خورد؛ پلک زدم.

- کجایی؟

کجایی رو کش‌دار گفت. با همون لبخند گفتم:

- همین‌جام... دیدی یک چیزیت شده بود؟! دیگه ما نامحرم شدیم؟

لبخند زد.

- نه قربونت برم فقط نخواستم نگرانت کنم.

اخم مصنوعی کردم.

- بیخود! اگه اتفاقی برات می افتاد ما بیشتر نگران می شدیم بهم می گفتی فوقش

یک آمپول بود دیگه... نکنه از آمپول می ترسی؟!

- از آمپول نمی ترسم ولی از آمپول زدن تو می ترسم!

زدم رو کتفش.

- نامرد!

یک نگاهی به سرم کرد و بعد رو به من گفت:

- تا کی این سرم باید به من وصل باشه؟

سرم رو تنظیم کردم که سریع تر بره.

- آخرشه!

- تو چرا این جا خوابیدی؟

- هیچی نمی خواستم بخوابم خوابم برد؛ مامان خیلی نگرانت بود. گفتم من پیشت

می مونم تا مامان راضی شد بره بخوابه هرچند فکر نکنم خوابش برده باشه تا حالا.

بلند شد نشست منم بلند شدم نشستم روی صندلی. نشستم روبه روش حالا باید

بحث رو باز می کردم.

- داداش؟

زل زد توی چشمام نمی خواستم توی چشماش نگاه کنم. سرم رو انداختم پایین و

بدون مقدمه شروع کردم:

- می دونم تو چقدر ستاره رو دوست داری، می دونم توی اون دو سال که نامزد

بودین بهترین سال های عمرت بود، می دیدم که چقدر خوشحالی، دیدم که وقتی

عقد کردید چقدر مهربون و خوب بودی، می‌دونم وقتی ستاره رو از دست دادی چقدر غمگین شدی، می‌دونم حالا که فهمیدی تصادف ساده نبوده و قتل اتفاق افتاده ساده ازش نمی‌گذری ولی... .

ساکت شدم. می‌دونستم قبول نمی‌کنه ولی باید می‌گفتم، همچنان سرم پایین بود.

- ولی قاتل ستاره یک آدم عادی نیست اون... اون... راحت نمی‌ذاره، خب راستش من اون رو می‌شناسم، خیلی خوب!

سریع گفت:

- چی می‌گی ریما؟

سرم رو آوردم بالا، چشماش پر از اشک شده بود. می‌دونستم به خاطر یادآوری خاطرات ستاره هست ولی حالا تو چشماش ترس بود، نگرانی بود، عصبانی بود، تعجب بود، نمی‌دونم چیز عجیبی بود!

- تو قتل ستاره رو از کجا فهمیدی؟ تو قاتل رو از کجا می‌شناسی؟

- بین سینا من فلش رو دیدم همش رو. حالا منم یک قسمتی از این ماجرام. با سامان و طاها صحبت کردم ولی هردوشون یک طرز بدی منو رد کردن. ولی سینا اون مرد، یعنی یاسین نیک‌پور، همسرش با من دوست خیلی صمیمیه و من دوستش دارم.

با تعجب گفت:

- مگه زن داره؟

- اوهوم خیلی هم دوستش داره... چند وقت پیش تصادف بدی کرد من جراحی‌ش کردم واقعا شانس آورد زنده موند یاسین همیشه می‌گه مدیون منه. بین توی اون مدت که بیمارستان بود نبودی ببینی چه حالی بود.

پوزخند زد.

- یاسین؟ چه زود به اسم کوچیک صدش می‌کنی اون پست فطرتو.

- سینا قبل از اون اتفاق من با رویا دوست بودم.

- رویا کیه دیگه؟

- زنش... سینا عصبانی نشو، رویا دختر خیلی خوبیه اون اصلا از کارهای یاسین خبر نداره فکر می‌کنه یک تاجره؛ همین و بس. اگه یاسین بفهمه تو مدارکی علیهش جمع کردی تو رو ول نمی‌کنه، التماس می‌کنم از این ماجرا بیا بیرون.

سریع گفت:

- ریما فکرش هم نکن، من از خون ستاره نمی‌گذرم!

پوفی کشیدم. می‌دونستم قبول نمی‌کنه اون لجبازتر از این حرفهاست ولی نمی‌تونم حالا تنه‌اش بذارم.

- پس منم هستم.

- چی می‌گی تو؟

- تو، طاها، سامان و من.

عصبانی گفت:

- ریما بس کن.

منم عصبانی گفتم:

- بس نمی‌کنم یا منم هستم، یا... .

پرید وسط حرفم.

- یا چی؟

یا دیگه نداشتم، فقط می‌خواستم کنارش باشم. سکوت کردم، اونم سکوت کرده بود.

توی اون سکوت صدای جیرجیرک‌ها تاریکی شب و ترس من از یاسین اون فضا را پر از انرژی منفی کرده بوده.

از جام بلند شدم رفتم کنار سینا نشستم روی تخت، اومدم حرف بزنم که سینا دستور سکوت داد.

- هیچی نگو می‌خوام فکر کنم.

چشمام رو مالیدم.

- سینا اگه بذاری تو این جریان باشم می‌برمت پیش یاسین.

چشماش برقی زد همینو می‌خواستم. موبایلم رو درآوردم به سینا نشون دادم.

سینا: خب؟

به دختری که شبیه ستاره بود اشاره کردم.

چشماش رو ریز کرد.

- این کیه؟ تا حالا ندیدمش باهاش.

یکم فکر کرد.

- فکر کنم خواهر دوقلوش باشه!

- مگه خواهر دوقلو داره؟

- اوهوم... ساره از ستاره کوچیک بود. تنها فرقی که با ستاره داشتن رنگ چشم و رنگ موهاش بود!

- اگه اشتباه نکنم ستاره موهاش مشکی و چشماش مشکی بود.

- آره ساره هم موهاش قهوه‌ای و چشماش قهوه‌ای بود مثل توی این عکس.

- شاید اونی که کشته شده ساره بوده و ستاره زندهست!

- نه من جنازش رو دیدم، ستاره بود!

- ولی تینا می‌گفت چهرش اصلا پوکیده بود! چجوری تشخیص دادی؟

- هان؟! راست می‌گیا ولی احتمالش کمه.

- حالا این ساره خانوم چرا توی این گروهه؟

هیچی نگفت. شاید این رو می‌دونسته این قاتل خواهرشه، نفوذ کرده که اون‌ها رو بکشه، شاید هم واقعا ستاره باشه! چرا چرت و پرت می‌گم؟ احتمالش کمه که، اصلا احتمال نداره.

سینا: به چی فکر می‌کنی؟

ترجیح دادم فکرم رو بیان نکنم.

- هیچی.

بلند شدم. سرمش تقریبا تموم شده بود، سرم رو از دستش درآوردم. اومد بلند شه، با عصبانیت گفتم:

- تو کجا؟

- برم دستشویی دلم خیلی درد می‌کنه.

از کنارم رد شد رفت دستشویی. رفتم توی حال مامان داشت قرآن می‌خوند، حدس می‌زدم نخوابیده. بابا هم روی کاناپه خوابش برده بود. رفتم کنار مامان نشستم و دستش رو گرفتم.

- مامانم برو بخواب سینا خوبه به هوش اومده.

با خوشحالی گفت:

- واقعا؟

- نه دروغ!

خندید.

- بذار برم یک سوپ درست کنم بخوره جون بگیره.

- الان؟ چهار صبحه هنوز هوا تاریکه قربونت برم برو بخواب من حواسم بهش هست.

- خیلی خب.

از جاش بلند شد رفت سمت اتاقش؛ بابا هم که خواب، مامان روش پتو انداخته بود. سعی کردم سر و صدا نکنم قرص برای سینا برداشتم و برگشتم اتاقش.

داشت با یکی صحبت می کرد تا منو دید قطع کرد.

اخم کردم.

- بیا این قرص رو بخور.

قرص رو برداشت خورد.

- حالا چرا عصبانی؟

- عصبانی نباشم وقتی همه چیز رو از من پنهان می کنی؟!

- خیلی خب بهت می گم.

اداش رو درآوردم.

- می خوام صد سال سیاه نگی.

- قهر نکن حالا.

یکم آب خورد عصبانی بودم از دستش از اینکه فکر می کنه من احمقم. رو به دیوار ایستاده بودم که یهو صدای تق اومد. برگشتم سینا افتاده بود روی زمین بلندش کردم نشوندمش روی تخت.

- چی شدی یهو؟

- سرم گیج رفت سیاهی دیدم.

- باید استراحت کنی.

سرش رو تکون داد. اومد دراز بکشه که سریع گفتم:

- تا فردا صبح منظورم نیست البته.



- سریع از جاش بلند شد. گفتم الان که بزنه لهم کنه منم بلند شدم رفتم عقب.
- بین هرچی قرص و آمپول می‌خوای بزن ولی خونه نمی‌مونم، بیمارستان هم نمیام.
- خندم گرفته بود خودش می‌دونست کاری بخوام انجام بدم حتما انجام میدم.  
جلوی خندم رو گرفتم.
- چهل و هشت ساعت.
- تو بگو یک ساعت.
- هفتاد و دو ساعت.
- پوفی کرد.
- همون بیست و چهار ساعت.
- لج کردم.
- نود و شش ساعت.
- باشه باشه غلط کردم زیادش نکن... دو روز زیاد نیست؟! چرا زیاد بود فقط می‌خواستم لجش رو دربیارم بهش چشم غره رفتم.
- یک روز... باشه؟ من که می‌دونم لج کردی ولی هر کاریت بکنم کوتاه نمیای که! سینا فهمیده بود سر لجبازی این کارو می‌کردم فقط این کارو می‌کرد یکم آروم شم!
- فردا میریم بیمارستان.
- من که قبول کردم دو روز توی خونه بمونم، بیمارستان برای چی؟ دستگاه فشار رو برداشتم.
- فشارت رو می‌خوام بگیرم، آستینت رو بده بالا.
- هیچی نگفت و همین کار رو انجام داد. هنوز هم فشارش پایین بود.

- فردا میریم بیمارستان.

- چرا آخه؟

- هی زرت زرت که میری دستشویی، فشارت هم پایینه، دمای بدنت هم پایینه،  
چشمات که سیاهی میره، بیا بریم ازت یک آزمایش بگیرن نمی‌خواد تو خونه بمونی  
بعد هر جا خواستی برو!

- من فقط یک بار رفتم دستشویی.

- هنوز دلت درد می‌کنه، مگه نه؟

سکوت کرد الان دیگه پای سلامتیش وسط بود.

- دیدی درست گفتم. خیر سرم این همه درس خوندم باید بفهمم چته!

دراز کشید حالش خوب نبود تشک پهن کردم که بخوابم کنارش که اگه حالش بد  
شد پیشش باشم.

- تشک واسه چی؟

- روی زمین که نمی‌تونم بخوابم!

خیلی تند گفتم. اونم هیچی نگفت و دراز کشیدم. تا صبح که همه بیدار شدن خوابم  
نبرد، البته سینا هم خوابش نبرد. توی این مدت فکر می‌کردم ته این ماجرا چی  
می‌شه؟ اون حتی توی پلیس نفوذی داره باید با رویا صحبت کنم ولی یک ثانیه  
نمی‌کشید. پشیمون شدم اون که از هیچی خبر نداره، اگر هم خبر داشته باشه نمیاد  
به من بگه که! باید سینا رو با خودم ببرم آمریکا. اون الان آمریکاست یعنی آخرین  
بار که دیدمش آمریکا بود ولی این عکسا از کجا اومده؟ کی گرفته و داده به سینا،  
اولین چیزی که به ذهنم رسید طاها بود. اون که توی آمریکا هزار تا آدم داره، اون  
که افرادش رو می‌فرسته منو تعقیب کنند پس بگو اون می‌فرستاده دنبال من که  
بفهمه چه رابطه‌ای با من داره. ولی سینا نمی‌دونست زن داره! یعنی طاها بهش  
نگفته پس طاها نمی‌دونه. وقتی طاها نمی‌دونه، یعنی اطلاعاتش ناقصه، این وسط  
تقصیر خودم شد مأمورایی که می‌فرستاد دنبال من با پول اون‌ها رو خام کردم و

گفتم به طاها چرت و پرت تحویل بدن ولی حالا این داستان برای من شر شد. اگه اینا کامل به دست طاها می‌رسید اینطوری نمی‌شد. باید هر طور شده سینا رو از این ماجرا دور کنم.

پاشدم سینا هنوز خواب بود؛ دیر خوابش برد. بلند شدم رفتم اتاق خودم و آماده شدم و برگشتم اتاق، سینا نبود سریع رفت تو آشپزخونه. می‌خواست لقمه رو بذاره تو دهنش که مانعش شدم.

- نخور!

برگشت سمتم.

- با منی؟

- نه با عمه‌مم!

- واسه چی؟

- می‌خواییم بریم بیمارستان.

مامان: بیمارستان واسه چی؟

- هیچی نترس مامان یک آزمایش ساده.

رو به سینا گفتم:

- نشستی هنوز که!

- پس چیکار کنم؟

- وا برو بیوش دیگه!

غرغر کنان رفت لباس بیوشه منم از مامان خواستم واسم یک لقمه بگیره که بعد بخوریم.

یه ربع بعد آقا تشریف آوردن با هم رفتیم بیمارستان، رفتیم بخش آزمایش آقایان.

- سلام آقای مسکویی.

تا منو دید از جاش بلند شد.

- سلام خانوم نکيسا.

- بفرماييد بشينيد مزاحم نميشم.

- نه خواهش مي‌کنم مراحميد.

لبخندی زدم.

- ايشون برادر بزرگم هستند.

- خيلي خوشبختم.

با سينا دست دادند.

سينا: منم همينطور.

- اگه زحمتي نيست آزمايش خون لطفا.

- بله بله حتما.

- خيلي ممنون لطف مي‌کنيد.

آروم رو به سينا گفتم:

- آبرومون رو نبري جلوش بزني زير گريه ها!

چشماش رو در حد چي گشاد کرد که زدم زير خنده.

- باشه خاله؟ گريه نکنيا!

آروم گفت:

- کوفت.

با خنده از اتاق اومدم بيرون، رفتم تا يك سر به بیمارام بزدم که آقای مالکی به همراه پسری جوان و زنی که فکر کنم همسرش بود، دیدم.

- سلام آقای مالکی.

- سلام خوبید؟

- خیلی ممنون ایشون پسر تون هستن؟

به همون پسر جوان اشاره کردم.

مالکی: خیر ایشون پسر بزرگم هستن، پسر کوچیکم رو بستری کردن.

سرم رو تکون دادم رو به پرستار گفتم:

- همین امشب جراحی می‌کنم. بین کی اتاق عمل خالیه!

پرستار: امروز ساعت هشت.

- باشه پس رزرو کن.

پرستار: چشم حتما.

رو به آقای مالکی گفتم:

- نگران نباشید انشاءالله همه چی به خوبی می‌گذره.

همون موقع سینا اومد؛ داشت آستینش رو می‌داد پایین.

سینا: کارم تموم شد.

سرم تکون دادم؛ پسره گفت:

- لطفا تمام تلاشت رو بکن.

سینا اخم کرد.

- بکنید!

مالکی: بی ادبی پسره منو ببخشید.

- نه خواهش می‌کنم.

دست سینا رو گرفتم بردم اونور.

- دراز بکش.

- برای چی؟

- می‌خوام آمپول بزوم.

- دختر کوتاه بیا ما رو سوراخ سوراخ کردی بهت همه چی می‌گم دیگه.

خندیدم.

- باشه به طاهای زنگ بزوم قرار بذار.

سرش رو تکیه و گوشیش رو درآورد.

بعد از هماهنگی کارها با سینا رفتیم کافی شاپ محل قرار؛ طاهای نشستند بود، ولی سامان هنوز نیومده بود. رفتیم نشستیم. طاهای که تا من رو دید شاخ درآورد آرام زمره کرد:

- این این‌جا چیکار می‌کنه؟

- این به درخت می‌گن.

سینا: همه چی رو می‌دونه.

- همون موقع که بهت زنگ زدم می‌دونستم، فقط خواستم مطمئن شم.

روم رو کردم سمت سینا و پشتم به طاهای بود.

- همچین گفت لازم نمی‌بینم به تو توضیح بدم حالا چه چیزی می‌دونه خودم راحت فهمیدم اصلاً اشتباه کردم زنگ زدم بهش.

به در می‌گفتم که دیوار بشنوه، سینا خندش گرفته بود. حالت طاهای رو نمی‌دونستم ولی سکوت کرده بود.

گارسون اومد سفارش بگیره هممون سفارش دادیم البته طاهای گفت مهمون من، منم گرون‌ترین غذا رو سفارش دادم. اصلاً نمی‌دونستم چی هست هدف خرج کردن پول اون بود واسه سامان هم سفارش دادیم گفتیم هر وقت اومد بیاره.

تا گارسون رفت خودم شروع کردم.

- اگه نقشه حساب شده دارید بگید، اگه نه پاتون رو از این ماجرا بکشید بیرون؛ یاسین بفهمه شما قصد دارید نابودش کنید... .

طاها پرید وسط حرفم.

- یاسین؟!

سینا: مثلا تحقیق کردی تو چرا نگفتی زن داره؟ چرا نگفتی زنش با ریما دوسته؟  
چرا نگفتی خودش با ریما دوسته؟

طاها: زنش با ریما دوسته؟ اصلا مگه زن داره؟

سینا: خیل یخب داریم می‌ریم توی دل شیر همین طور پیش بریم حتما شکستش می‌دیم.

- وقتی نوچه‌ها رو می‌فرستی دنبال من توقع نداشته باش همه چیو کامل در اختیار بذارن.

سینا: دنبال تو چرا؟

طاها: منظورش همین یاروئه.

پوزخندی زدم. نگاه چجوری می‌پیچونه می‌خواد سینا نفهمه! داداش ما رو باش، نمی‌دونه با کی دست دوستی داده! همیشه یادمه سینا و طاها خیلی هم رو دوست داشتن و دارن مثل برادر، ولی ندیدم هیچ وقت خوشحال باشه که من و طاها با همیم. یادمه اون موقع که من توی این خونه بودم و اون توی خونه دیگه ولی کاراهامون مثل همدیگه بود با اینکه ناخواسته بود سینا حرص می‌خورد. اهل این نبود که بگه با پسرا نگرد اما در برابر طاها یک گارد دیگه داشت. وقتی خواستم برم آمریکا از این ترسی نداشت که اون جا چی می‌شه، ولی خوشحال بود که از طاها دور می‌شم. تا اینکه طاها اومد کانادا دیگه خبری نشد تا اینکه فهمیدم چند وقته یکی داره مدام تعقیب می‌کنه. بعد از گرفتنش متوجه شدیم از طرف طاهاست. اینقدر اون روز عصبانی بودم که نزدیک بود یکی زیر دستم جون بده. نمی‌فهمیدم

چیکار می‌کردم؛ اوایل فکر می‌کردم می‌فرسته که مثلا مواظبم باشن ولی یکم بعد فهمیدم جاسوسیم می‌کنه که مبدا با کسی در ارتباط باشم که اون دوست نداره! اون فکر می‌کرد چون حالا رفتم آمریکا یک عوضی می‌شم ولی اون نمی‌دونست اونجا رفتم فقط برای درس و کار همین ولی طاها بیش از حد منحرف بود.

سینا: من برم دستشویی زود میام.

بلند شد.

- نداشتی آمپول بزخم حالا هی برو دستشویی!

محل نداد و رفت سمت دستشویی. طاها سریع گفت:

- واسه چی اطلاعات اشتباه به من دادی؟

- همینکه که هست تا تو باشی تعقیبم نکنی!

- نه که تو می‌ذاری، فکر کردی نمی‌دونم جای خودت بدل می‌ذاری!

راست می‌گفت توی این مدت هر وقت بیرون می‌رفتم بدل هم بود حتی اون روزی که واسه اولین بار رفتم خرید بچه‌ها منظورم بدل بود. نمی‌خواستم طاها از کارام با خبر شه. کار بدی نمی‌کردم فقط حرصم دراومده بود.

بدون مکث جواب دادم.

- نه که تو هم دوتا دوتا نوجهاتو نمی‌فرستادی دنبال من!

- اینقدر نوجه نکنا! دلم می‌خواست.

- اگه دلت می‌خواست منم دلم می‌خواد هی بگم نوجه!

- اگه همین نوجه‌ها نبودن تو دیگه دختر نبودی!

هموت موقع سینا اومد گفتگوی ما اینقدر سریع گذشت که اصلا متوجه نشدم. عصبانی بودم از اینکه نتونستم جوابش بدم. یادمه اون روز همین نوجه‌هاش م\*\*س.ت کرده بودن و اگه مایکل نبود معلوم نبود چه بلایی سرم می‌اومد. حرکات



رزمی بلد نبودم برای همین محافظ داشتم که در برابر همین عوضیا مواظبم باشه  
وگرنه من کی باشم که بخوان ترورم کنن و از این حرفا. رفتن به طاهها گفتن  
محافظش م\*\*س.ت بوده که خودشون نجات بدن پست فطرتها.

سینا: خب باید یک نقشه خوب بکشیم اول باید از فلش کپی بگیریم خیلی زیاد و  
هرکدوم یک جایی بذاریم.

طاهها: مثلا چقدر؟

سینا: بیست تا کافیه؟

- بیست و یکی!

طاهها: اون یکی دیگه چیه؟!

- اگه گیر افتادیم باید بگیریم بیست تا، که یکی باشه ازش خبر نداشته باشن.

سینا: درست می‌گه!

طاهها: حالا فلش پیش کیه؟

سینا یک نگاهی به من انداخت.

- فلش پیش خودم باشه راحت‌ترم. اون جون زنش به مدیونه حداقل فلش پیش  
من باشه بلایی سر من نیاره.

طاهها: بعید می‌دونم!

سریع گفتم:

- کسی نظر تو رو نخواست!

سینا از جاش بلند شد.

- دوباره میری دستشویی؟

سینا: آره!

- چارش فقط یک آمپول بود.

محل نداد و رفت فرصت غنمیت شمردم و دوباره توپیدم به طاها:

- چرا چرت و پرت می‌گی؟ همین پسر شاهین اون روز به من حمله کرد مایکل نجاتم داد به تو اشتباه رسوندن من رو بدنام نکن.

- منظورت چیه؟

- واضحه! شاهین م\*\*س.ت بود نه مایکل فیلمش هم هست!

پشیمون شدم از حرفی که زدم حالا اگه فیلم خواست چطوری باید بهش می‌دادم.

ادامه دادم:

- باور نمی‌کنی؟

زل زد تو چشمام محو چشمای مشکیش بودم.

"از جاذبه چشم‌های اون بود که نمی‌افتادم دوستش داشتم وقتی نگاه می‌کرد ته دلم التماسش می‌کردم، که اخم کن و به من نگاه نکن! دلم می‌گفت خجالت می‌کشی؟ سریع می‌گفتم می‌ترسم عاشقش بشم من دوستش داشتم ولی اون حتی از من متنفر هم بود!"

طاها: اگه تو بگی حتما راسته تا حالا دروغی ازت نشنیدم!

از حرف‌های لبخندی در دلم زدم اون حرف‌های من رو باور می‌کرد. از خدا ناراحت بودم من بودم اون هم بود خدا هم کنارمون ولی وقتی سماجت من می‌دید دست زیر چوونش می‌زنه و برای لج من هم شده فقط من نگاه می‌کنه. دلم می‌گفت چی می‌گی؟ گله‌ها را بزار کنار! ناله‌ها را بس کن! این کار روزگار! روزگار گوش نداره که تو هی شکوه کنی! زندگی چشم نداره که ببیند اخم دلتنگ تو را! فرصتی نیست که صرف گله و ناله بشه! تا بجنبیم تمام شده! این شتاب عمر! من و تو باورمون نیست که نیست! هر دفعه این جملات تکرار می‌کردم تا کمی از دلتنگی‌هام کم بشه و بتونم برگردم به روزگار عادیم!

- شاید دارم دروغ می‌گم!

آروم زمزمه کرد:

- تو فرق داری!

در دلم رقصی برپا بود دلم می‌خواست ادامه بده ولی سینا اومد.

سینا: چرا تا من میام حرفتون رو قطع می‌کنید؟

سریع گفتم: داشتم قانعش می‌کردم فلش پیش من باشه بهتره.

سرش تکون داد سامان هم همون موقع اومد. درسته با طاها بد رفتار می‌کردم ولی تاحالا بدی ازش ندیده بودم به جز این مورد اخیر یعنی جاسوسی من باهم کلکل داشتیم ولی من هنوز دوستش داشتم.

با سامان مشغول صحبت شدیم قرار شد پنجشنبه بریم آمریکا تا مدارک بیشتر پیدا کنیم اون مدارک کم بود ولی حسابی خطرناک بود اونم برای یاسین که همه به عنوان یک آدم خیرخواه می‌شناسنش.

تقریباً دوسه ساعت بعد هرکسی رفت سوی خودش منم رفتم مطبم گفته بودم بیشتر بیمارا همین امروز بیان چون فردا شب می‌خواستیم بریم و ممکن بود اونجا بودنم طول بکشه... دکمه بیمار بعدی زدم عکساش بررسی کردم و بعد از معاینه گفتم:

- ببینید شما اول بهتره یک متخصص داخلی مراجعه کنید.

- توی همین ساختمون شما کسی رو می‌شناسید من راهم دوره نمی‌تونم هی برم و بیام؟

- از منشیم بپرسید.

سرش تکون داد و تشکر کرد و رفت بیرون یک لحظه به این فکر کردم که ممکنه بفرستش پیش طاها و وقتی بگه از طرف من اومده اوه نکنه این فکر بد کنه؟ نه بابا

اون کار وارد این مسائل نمی‌کنه؛ چرا می‌کنه و بعد شرمی‌شه سریع از اتاق اومدم بیرون یک نگاهی گذرا انداختم نبود روبه منشی گفتم:

- این آقایی که اینجا بود کجا فرستادیش؟

- پیش دکتر فاضل.

نفسم دادم بیرون سریع رفتم توی راه پله، پله را یک دوتا بالا می‌رفتم تا برسم به بالا ولی وقتی رسیدم دیر بود رفته بود داخل نفسم دادم بیرون یعنی سرعتش من رو کشته. خسته برگشتم اتاقم نزدیک شب بود بقیه بیمارا به سختی معاینه کردم از بس که فکرم پیش اون بود. لباسام پوشیدم رفتم بیمارستان تا جراحی را انجام بدم. به سختی جراحی تموم کردم و برگشتم خونه ساعت دوازده بود.

سینا: دلم خواست توی این مدت که اینجا یه شب زود بیای خونه!

خمیازه‌های کشیدم و یک برو بابایی نثارش کردم. درمورد رفتن با مامان و بابا صحبت کردم؛ حدسم درست بود اونا نمی‌اومدن ولی تینا ذوق مرگ شد و تایید نهایی اونا را به بهار خبر دادم و خوابیدم.

با صدای آلارم از جام بلند شدم و دست و صورتم رو شستم رفتم آشپزخونه خداروشکر همه خونه بودن!

- سلام بر اهل خانه.

سینا همینطور که لقمه می‌گرفت گفت:

- به سلام خانوم سحرخیز!

نشستم روی صندلی.

- مسخره می‌کنی؟

با دهن پر گفت:

- نه جدی می‌گم.

تینا دستش گذاشت رو شونم.

- داره مسخرت می‌کنه!

بابا استکان چاییش گذاشت رو میز.

- چیکارش دارین خب؟ خسته بود خوابید!

تینا دستش برداشت و پوکر روبه من گفت:

- بله دیگه فعلا شما عزیز دوردونه بابا هستید!

لبخندی زدم.

- جراحی دیشب خیلی سخت بود پسره رو همه جوابش کرده بودند.

سینا لقمه بعدی خورد و دوباره با دهن پر گفت:

- همون که یهو شد پسرخاله؟

خندیدم.

- داداشش بود.

تینا مشکوک پرسید:

- داستان چیه؟

مامان که تازه به جمع ما اضافه شد گفت:

- کی با کی پسرخاله شد؟

مامان چایی گذاشت جلوم، سینا یکم چایی خورد و گفت:

- دیروز یه بیمار داشت بعد پسره گفت تمام تلاشت رو بکن منم گفتم بکنید نه بکن!

تینا با خنده گفت:

- سینا غیرتی می‌شود!

بابا سریع گفت:

- همین؟

بابای ما رو باش بدتر از سینا گفتم:

- چی همین؟

بابا استکان چاییش برداشت و گفت:

- فقط به یارو گفتم بکنید نه بکن؟ هیچی دیگه نگفتم؟

خندم گرفته بود.

- بابا کوتاه بیا بعدش عذرخواهی کرد!

یکم از چاییم مزه مزه کردم که سینا گفت:

- باباش عذرخواهی کرد ولی قشنگ معلوم بود، پسره راضی نبود.

بابا ابروهایش انداخت بالا و گفت:

- میزدیش!

چشمام گرد کردم و با تعجب گفتم:

- بابا یعنی چی؟ سن و سالی از شما گذشته زشته این کارها!

تینا با خنده گفت:

- پدر و پسر مثل هم! طوری نیست ریما عادت می کنی!

بابا با تمام جدیت گفت:

- دخترهای من با همه فرق دارن باید باهاشون درست صحبت شه!

سینا: این وسط یکی با من بد حرف زد کی جوابش میده؟

مامان با افتخار گفت:

- پسر منم با همه فرق داره هرکی بهش بگه بالا چشمت ابرو با من طرفه.

تینا آروم رو به من گفت:

- خانوادگی اینطوریم!

خندیدم و با خنده گفتم:

- سینا بالا چشمت ابروعه!

مامان چشمش ریز کرد و گفت:

- الان ادا منو درآوردی؟

دستام به حالت تسلیم بردم بالا.

- من غلط بکنم می‌خواستم ببینم چجوری ازش حمایت می‌کنی؟!

بابا: می‌خواهی من و با مامانت در بندازی؟!

خندیدم.

- باشه بابا غلط کردم.

صبحانه خوردیم و رفتم که وسایلم جمع کنم ساعت شش بلیط داشتم و ما باید چهار می‌رفتیم... .

ظرف‌های ناهار رو داخل ماشین گذاشتم چایی رو هم ریختم بردم گذاشتم روی میز همه مشغول بودیم که صورت تینا یهو قرمز شد شروع کرد به سرفه کردن سریع بلند شدم رفتم سمتش نفسش بالا نمی‌اومد سریع گفتم:

- تینا به چیزی حساسیت داره؟

سینا: دارچین!

داد زدم:

- ماشین آماده کنیم ببریمش بمیارسنجان داخل چایی دارچین بود.

بیهوش شده بود سینا بغلش کرد گذاشتش داخل ماشین منم نشستم و سریع گفتم:  
- یعنی بوی دارچین هیچ کدوم نفهمیدید تینا هم خودش مثل احماقا خورد من  
نمی‌دونستم تینا حساسیت داره کاش می‌گفتین بهم.

سینا پاشو گذاشت رو گاز.

- چیکار کنم حواسم نبود!

سریع بردمیش بیمارستان معدش شست‌وشو دادن باید می‌رفتیم فرودگاه دیر هم  
شده بود بهار اومد بیمارستان.

- شما برید من می‌مونم پیش تینا فردا می‌اییم.

بهار: نه تو برو منم اینجا یکم کار دارم حواسم بهش هست شما برید دیر نشه.

سینا: من می‌مونم.

بهار: چرا اینقدر تعارف می‌کنید برید شماها.

- بهار زشته آخه!

- نه چه زشتی عزیزم.

بابا اومد.

- همتون برید من هستم.

بهار: نه من می‌مونم فردا باهم می‌اییم.

- پس شرمنده بهار.

- دشمنت شرمنده.

بوسش کردم و خداحافظی کردیم و سریع رفتیم فرودگاه قرار بود سامان ایران بمونه  
تا کارها انجام بده برای همین فقط دنبال طاها گشتیم و پس از نیم ساعت پیداش  
کردیم.



- پس چرا اینقدر دیر اومدین؟

- تینا حالش بد شده بود.

- برای چی؟

سینا: دارچین خورده بود.

- بهار موند پیشش ما میریم فردا اون‌ها میان.

طاها: خیلی خب بریم که دیر شده.

داشتم می‌رفتیم سمت گیت که دوتا پلیس جلمون گرفتن و کارت‌شون نشون دادن.

طاها: چیزی شده؟

- بله شما باید همراه ما بیاید.

سینا: آخه برای چی؟

- میریم اونجا متوجه می‌شید.

سریع گفتم:

- آقای محترم باید بدونیم برای چی ما را می‌خوایین بگیرین؟

اخم کرد.

- کاری نکنید دستبند بزنم و به زور ببرمتون!

طاها: آقا ما الان پرواز داریم.

پوزخندی زدم.

- حالیش نیست که!

مرده روبه همکارش گفت:

- هدایتشون کنید سمت ماشین.

با دستش اشاره کرد به سمت ماشین و با بیسیمش ما را هل داد سمت ماشین من  
توی یک ماشین نشستم اون دوتا توی یک ماشین دیگه نشستن طاهها لحظه آخر  
گفت:

- اینا پلیس نیستن!

- چی؟

تا این حرف زدم یک چیزی روی دهنم قرار گرفت و من دیگه هیچی متوجه نشدم.  
"طاهها"

پول تاکسی را دادم و پیدا شدم از آخرین باری که ایران اومدم خیلی گذشته بودم  
چقدر دلم هوای خونه مادر بزرگم کرده بود چقدر دلم هوای محبت‌های کودکانه  
ریما رو کرده بود، بزرگ شدن تجربه‌ای بود که به بهاش نمی‌ارزید. اون حالا بزرگ  
شده و صد نفر دورش بودن اون الان اصلا به من فکر نمی‌کنه ولی من همش دلم  
هوای اون رو می‌کنه قلبم می‌شکنه وقتی دلم براش خیلی تنگ شده و من هیچ  
غلطی نمی‌تونم بکنم! زنگ زدم و در انتظار پاسخ و بالاخره صدای تینا پشت آیفون  
پیچید، صداش من رو یاد اون می‌نداخت و من این رو نمی‌خواستم.

- تینا در باز کن.

- شما؟

- طاهها.

مشکوک پرسید:

- کدوم طاهها؟

- مگه چند تا پسردایی داری اسمش طاهها باشه!

در چلیکی باز شد رفتم داخل ولی یهو همه ریختن بیرون و بغلم کردن و در نهایت  
آغوش گرم پدرم. حالا ازش بلندتر شده بود ولی ابهت خودش داشت. ولی البته  
مادر مهربونم که هنوز زیباترین مادر بود رفتیم داخل رفتم چمدونم داخل اتاق بزارم

می‌دونستم امروز ریما میاد ولی هول دیدنش داشتم و ناگهان صدای زنگ اومد از پنجره دیدمش خودش بود ریما سریع پرده را کشیدم قلبم تندتند می‌زد من توی این مدت حتی جرئت نکرده بودم عکسش ببینم از لای در حواسم بهش بود و چقدر گرم با همه احوال پرسى می‌کرد دلم نمی‌خواست بفهمه که اینجام ولی بابا بالاخره گفت و چاره‌ای جز رفتن نداشتم؛ وقتی سلام کردم بهش، برگشت نگاهش کردم و محوش شدم چه قدر عوض شده بود چشمای آبی‌ش من رو به اوج می‌رسوند چقدر تغییر کرده و چقدر خوشگل و ذهنم رفت سمت قدیما

\*\*\*

ریما: ماما منم از این پیسکلا می‌خوام.

عمه: نه نمی‌شه.

ریما: نه می‌خوام.

- می‌خوای این ماله تو باشه؟

پیکسلم گرفتم سمتش.

ریما: نه تو مردادماهی ولی من دی‌ماهی‌ام.

- طوری نیست مهم ویژگی‌هاست نه ماهش! ببین نوشته خوش قلب یعنی تو دیگه.

ریما: نه نمی‌خوام.

- بگیر دیگه.

- نه نمی‌خوام.

دستش گرفتم گذاشتم تو دستش.

- می‌گم بگیر یعنی بگیر!

\*\*\*

چشماش آبی‌تر شده بود و خوشگل‌تر پوستش سفیدتر شده بود و نگاهش م\*\*س.ت  
کننده‌تر شده بود. دلم می‌خواست چند ساعت زل بزنم بهش ولی با حرفش از فکر  
اومدم بیرون صداش من رو مسخ می‌کرد حرف که می‌زد من رو مدهوش می‌کرد  
و خنده‌هاش دیوونم می‌کرد نمی‌فهمیدم چه بینمون گذشته و چی بهم گفتیم حتی  
نمی‌دونم چیشد که خندید حتی نمی‌دونم چیشد که رفت.

عمه: آقا پسر رفت بیا بیرون.

خودم زدم به اون راه.

- کی رفت؟

- ریما دیگه.

- خب به من چه!

عمه: عجب مارمولکی هستی تو بیا شربت بخور اینقدر هم فکر نکن.

زیر ل\*\*ب آروم گفت:

- همه فهمیدن دوساعت تو کفش بودی الکی نمی‌خواد جمعش کنی!

مامان اومد سمت ما.

- پسر خودت رو جمع کن زشته.

خندم گرفته بود یعنی اینقدر ضایع بودم؟

مامان: نخند اینقدر.

سینا اومد سمت ما محکم زد رو کمرم.

- آروم! کمره‌ها!

سینا: خوب شد گفתי فکر کردم دستته!

خندیدم، می‌دونستم سر لچ نگاه کردن به ریما اینجور زد ولی داداشه دیگه مخصوصا

سینا که اینقدر غیرتیه!

عمه شربت داد دستم یکم مزه کردم.

سینا: خب چه خبرا دیگه رفتی اونور ما رو فراموش کردی!

- نه داداش این چه حرفیه همش مشغول درس و کار بودم.

عمه: تا کی می‌مونی؟

- حدودا یک ماه دیگه برمی‌گردم تورنتو ولی دوباره برمی‌گردم چهار پنج سالی می‌مونم خسته شدم تصمیم گرفتم یکم استراحت کنم ممکنه هر از چند گاهی برم و زود برگردم.

عمو: به‌به مامانت ته دلش عروسیه!

بابا: منم هستما!

عمو: آره دیگه دامادم تویی.

همه خندیدیم.

ریما اومد توی اون پیراهن سبز زیباتر از هر دفعه ولی کوتاه بود. دلم می‌خواست زیباییش فقط مال خودم باشه؛ نمی‌تونستم غیرتی بشم مثل سینا و بهش بگم کوتاهه! موهاش رو که پشت گوشش می‌زد شالش عقب‌تر می‌رفت. نمی‌دونم چی می‌گم با خودم! اون این همه سال آمریکا زندگی کرده الان واقعا حجابش رو رعایت کرده! اصلا به من چه؟ باید ازش دوری می‌کردم؛ زندگی اون از من جداست، آرزوهای اون به من وصل نمی‌شه.

عمه رو به ریما گفت:

- راستشو بگو شما چه رازی دارین؟

- شما؟ من با کی؟

از این که حاضر نبود من رو با خودش جمع کنه، ناراحت بودم.

عمه: تله پاتی دارید.

عاشق این کلمه بودم همیشه افتخار می‌کردم که من با اون تله پاتی دارم ولی  
ظاهرا اون خوشش نمی‌اومد.

ریما: نه کی گفته؟

عمه: من می‌گم، الان چرا با هم اومدید؟

ریما: اتفاقی! اصلا هماهنگی در کار نبود!

عمه: به این می‌گن تله پاتی!

- من از اولم قرار بود پیام، از دو هفته پیش بلیط داشتم.

فقط می‌خواست به این بحث خاتمه بده.

ادام رو درآورد و گفت:

- به خدا من تا فهمیدیم تو می‌خوای بیای بلیط گرفتم. واسه اطلاعات من یک ماه  
پیش می‌خواستم پیام.

خندم گرفته ولی خودم رو زدم به بیخیالی، شونم رو انداختم بالا.

- به من چه!

رو به عمه گفت:

- چقدر می‌تونه یک نفر پرو باشه!

از حرص خوردنش لذت می‌بردم. از بچگی توی حساس‌ترین لحظات می‌زد زیر خنده  
و یا توی بهترین شرایط حرص می‌خورد، با اینکه منم حرص می‌داد ولی نمی‌دونستم  
بکشمش یا بیشتر عاشقش بشم.

صدایی توی کل خونه پیچید، صدایی که اگر می‌شد دیدیش از باغ صدای اون به  
هر آواز می‌شد چید، کاش می‌شد صدا را دید!

زد رو پیشونیش. لبخندی به کارهای بچه گوش زدم و اولین کلمه‌ای که گفت،  
اخم رو جایگزین لبخندم کرد.

«عشقم»

کاش من پشت گوشی بودم، کاش من مخاطبش قرار می‌گرفتم! حیف که من جایی تو مخاطبان گوشیش نداشتم.

می‌دیدم داره چه لذتی می‌بره با گفتگو با اون فرد. گوشیش رو قطع کرد. سینا کنار من نشست و گفت:

- کی بود؟

پوزخندم زدم:

- عشقش دیگه!

عصبانی بودم. دست خودم نبود حرف‌هایی که می‌زدم ولی ریما پروتر از این حرف‌ها بود.

ریما: کسی از تو نظر نخواست... محافظم بود.

کمی آرام شدم، می‌دونستم محافظش چچور آدمیه ولی هنوز اخم‌هام باز نشده بود.

\*\*\*

از مامان بابت غذا تشکر کردم و رفتم توی اتاقم دراز کشیدم به سقف زل زدم. لبخندی زدم. دیروز شمارش رو از گوشی سینا کش رفتم. عکس پروفایلش شده بود همه دنیای من. صبح عکسش رو پرینت گرفتم زدم به سقف تا همیشه ببینمش. اون دنیای من بود ولی دنیای اون خالی از من؛ به عکس خیره شدم و آرام زمزمه کردم:

- دوست داشتن تو، خیلی چیزها یاد من داد، مثلا اینکه می‌شه در یک جاده یک طرفه با سرعتی معادل عشق کیلومتر، تنهای تنها، بی اعتنا به نتیجه، حرکت کرد!

نفسم رو دادم بیرون بلند شدم عکس رو کندم، مچاله کردم انداختم داخل سطل. عصبانی به خودم نهیب زدم باید از اون دوری کنی! موبایلم زنگ زد، سینا بود. یک

مدتی خوشحال بودم که با اون فامیلم ولی حالا ناراحت، باید ازش دوری می‌کردم  
جواب دادم:

- به آقا سینا آفتاب از کدوم ور دراومده که به ما زنگ می‌زنی؟!!

سینا: عجب نامردی هستی تو؛ تو اونور بودی من همش بهت زنگ می‌زدم.  
نشستم روی تخت و گفتم:

- می‌دونم شما کارت درسته!

سینا: حالش رو داری بریم یکم دوردور؟  
خمیازه‌ای کشیدم.

- آره چرا که نه؛ اتفاقا حوصلم سر رفته!

سینا: پس نیم ساعت دیگه میام دنبالت.  
- باشه منتظرم.

گوشی رو بدون خدافظی قطع کردم. عادت بدی بود و عادت داشتم دیگه! بلند شدم  
یک دوشی گرفتم و لباس‌هام رو پوشیدم، همون موقع سینا تک زد. از اهل خونه  
خدافظی کردم و رفتم بیرون سوار شدم و سلام و علیک کردیم.

همینطور که کمر بندم رو می‌بستم گفتم:

- حالا کجا می‌خوای بریم؟

سینا ماشین روشن کرد و حرکت کرد.

- مگه ماشین نمی‌خواستی؟

- حالا وقت هست!

دنده رو عوض کرد.

- اینجا قیمتا صعودیه! یهو دیدی فردا پولت نرسید!!



- حالا بعد از ماشین؟  
ایستاد چراغ قرمز بود یک نگاه کرد.  
- می‌خوای بریم شهر بازی؟!  
بهش چشم غره رفتم.  
- سینا اذیت نکن!  
ماشین رو به حرکت درآورد.  
- تو غمت نباشه، امروز با دوتا دوستانم قرار دارم، بهت خوش می‌گذره.  
نفش عمیقی کشیدم.  
- هر جور خودت می‌دونی!  
زد بغل. سریع گفتم:  
- چرا وایسادی؟  
کمر بندش رو باز کرد و توی جیبش گشت و گفت:  
- گوشیم نیست فکر کنم جا گذاشتم... موبایلت رو بده زنگ بزنم موبایلم ببینم.  
کجاست؟  
گوشیم رو دادم بهش.  
- از بس همش حواست همه جا هست الا جایی که باید باشه!  
یک برو بابایی زبر ل\*\*ب گفت. سرم رو به نشونه تاسف تکون دادم. سینا با تلفن مشغول شد.  
سینا: آره تینا بذار الان میام می‌برمش... باشه باشه... کاری نداری؟!... باشه خدافظ.  
گوشی رو داد دستم و حرکت کردیم سمت خونشون.

در خونه پارک کرد، پیاده شد، منم تو ماشین منتظرش موندم همون موقع یم جنسیس اومد داخل کوچه و چند لحظه بعد ریما از خونه اومد بیرون سوار ماشین. ابروم انداختم بالا خوشتیپ کرده باز معلوم نیست کجا می‌خواد بره نگاهی به اطراف کردم بچه‌ها رو ندیدم زنگ بهشون

- الو سلام قربان!

- سلام شما کجاییں؟

- ما دنبالشونیم.

- دنبال کی؟ اینا که اینجان تازه راه افتادن.

- ولی قربان ما حواس—... .

نداشتم ادامه حرفش بزنه. ریما دوباره بدلش جای خودش فرستاده بود.

- گیجی دیگه!

گوشی رو قطع کردن دلم می‌خواست سر خودم و ریما بکوبم تو دیوار دختره خل و روانی معلوم نیست کدوم گوری می‌خواد بره که بدل گذاشته. سینا اومد

سریع گفتم:

- جنسیس مال کیه؟

سینا استارت زد و حرکت کرد.

- بهار دوست ریما دارن میرن خرید.

- آهان.

پس بگو واسه سر لچ من بدل فرستاده خوب یک خریده دیگه بزار بیان دنبالت پوفی کشیدم.

سینا: چیه؟

- هیچی هوا خیلی گرمه.

پنجره دادم پایین سینا هم بیخیال ما شد. رفتیم گشت و گذار و شب برگشتیم. قرار شد فردا با عمو برم مطب ببینم.

\*\*\*

از ماشین پیاده شدم ماشین ریما را دیدم پس زودتر از من اومده رفتم داخل طبقه عادت نگاهی به بیل برد انداختم اول به اسم اون نگاهی کردم. لبخندی زدم و یاده روز اولی که اومدم اینجا افتادم.

\*\*\*

ماشین پارک کردم ریما را دیدم داشت سمت ساختمون می‌رفت. اینجا چیکار می‌کرد نکنه اینجا،

نه بابا دایی گفت واسه ریما یک جا دیگه گرفته یک نگاهی به من انداخت و رفت داخل منم پشت بندش رفتم دیگه زل زده به بیل برد رفتم کنارش ببینم به چی نگاه می‌کنه رد نگاهش گرفتم به اسم خودم رسیدم به بغلیش نگاهی کردم ریما نکیسا سریع برگشتم سمتش.

- تو اینجا...

اونم با من گفت سکوت کردم که اون بگه ولی اونم سکوت کرد رفتیم سمت آسانسور طبقه سوم زدم خدا خدا می‌کردم اونم طبقه سومم بزنه ولی طبقه اول زد و گفت:

- بازم خوبه توی یک طبقه نیستیم!

پوزخندی زدم برای دل خودم که من له‌له می‌زنم برای دیدنش ولی اون له‌له می‌زنه برای ندیدنم. شاید اینطوری بهتر باشه باید از فکر اون بیام بیرون ما برای هم نیستیم. پیاده شد دور شدنش می‌دیدم در بست شد دستی توی موهام کشیدم توی آینه نگاهی به خودم انداختم.

- من چی کم دارم از اونی که تویه دله ریماست؟

\*\*\*

روپوشم پوشیدم و دکمه را زدم تا منشی بیمار بفرسته داخل.  
آخرین بیمار رو هم معاینه کردم که گوشیم زنگ خورد. سینا بود. جواب دادم.

- الو طاها؟

صداش نگران بود.

- سینا چیشده؟

صدای نفس هاش می اومد.

- طاها ستاره رو کشتن!

اخم کردم.

- یعنی چی؟

- واسهت یه فایل می فرستم خودت می فهمی!

- باشه. تو حالت خوبه؟ صدات می لرزه!

سعی کرد صداش رو صاف کنه.

- چیزیم نیست، حالم خوبه. فقط بیا به این آدرس که واسهت می فرستم.

مهلت نداد حرفی بزنم و گوشی رو قطع کرد.

سریع بلند شدم. روپوشم رو درآردم. کیفم رو برداشتم و رفتم بیرون. چشمم به ریما افتاد که داشت سوار ماشینش می شد. خواستم برم سمتش بگم سینا حالش خوب نیست ولی اصلا متوجه من نشد و رفت. من هم سوار شدم و رفتم به همون آدرسی که گفته بود. خارج از شهر تا رسیدم یک ساعتی طول کشید.

سریع پیاده شدم. سینا تکیه داد بود به دیوار و یه پاش رو جمع کرده بود و یه پاش رو دراز کرده و به زمین خیره بود. رفتم سمتش.

- سینا چیشده؟

سرش رو بلند کرد.

- بشین!

روی یه پنجه پام نشستم. یه برگه بهم داد. گرفتم شروع کردم به خوندن.

«سلام آقا سینا من باید چیزی رو اعتراف کنم. این که ستاره تصادف نکرده، به قتل رسیده! من واسه تون یه فیلم فرستادم، اون فیلم رو با هزار بدبختی پیدا کردم که ثابت کنم یاسین کشته‌ش! یاسین نیک‌پور! البته به دستور اون، قاتل کس دیگه‌ایه! امروز من خودکشی می‌کنم؛ پس دنبالم نگردید. دیدار به قیامت!»

نگاهی به سینا کردم.

- این رو کی فرستاده؟

پاش رو جمع کرد.

- یکی، فقط می‌دونم راسته!

چرت می‌گفت؛ چون بحث ستاره بود باور می‌کرد.

- از کجا می‌دونی؟

یه پوشه بهم داد. بازش کردم. مدارک داخلش گواه می‌داد که قتل بوده واقعا، ولی این مرد آشنا بود. کجا دیده بودمش؟ یادم افتاد عکسش رو بچه‌ها واسه م فرستادن گفتن با ریما بود. نکنه با هم در ارتباطن؟ نه بابا حتما یه مریض ساده‌ست دیگه، فکر و خیال الکی می‌کنم! بلند شدم دستم رو گرفتم سمتش.

- بلند شو از اینجا بریم یه فکری واسه‌ش می‌کنیم.

دستم رو گرفت و بلند شد. سریع گفت:

- فکر نمی‌خواد من از این یارو انتقام می‌گیرم!

چی می‌گفت این؟ خل شده بود! فکرم رو به زبون آوردم:

- پسر تو خل شدی؟ باید به پلیس بگیم!

همین طور که می‌رفت سمت ماشین گفت:

- این پلیس‌ها هیچ غلطی نمی‌کنن... بیا بریم!

پسره خل شده! رفتم سوار شدم.

- سینا بدون فکر اقدام نکن!

همین طور زل زده بود به روبه‌رو. حرکت کردم. زنگ زدم به یکی از افرادم و هندزفری گذاشتم تو گوشم.

- بله؟

ده دفعه بهشون گفتم نگید بله! حداقل سلام کنید آدم بفهمه شناختین یا نه.

- سلام طاهام.

- بله شناختم.

جواب سلام هم که هیچی!

- یاسین نیک‌پور.

- باشه.

گوشی رو قطع کرد. نمی‌دونم من رئیس اون‌هام یا اون‌ها رئیس من! خداحافظی هم نکرد. من هم هندزفری رو درآوردم.

سینا: همیشه این قدر کوتاه صحبت می‌کنی؟ رمزی می‌گی؟

- تقصیر من نیست، اون‌ها کوتاه صحبت می‌کنن.

کمر بندش رو بست.

- قشنگ معلومه!

توی راه با هم کلی صحبت کردیم که چیکار کنیم، ولی سینا فقط به فکر انتقام بود. هر چی می‌گفتم گوش نمی‌کرد. دم یک رستوران نگه داشتم تا برم غذا بگیرم. رفتم

داخل چراغ‌ها خاموش بود و یک صدای ملایم و زیبایی داشت می‌خوند. صدا صدای ریما بود. خیلی خوب می‌شناختم! دنبالش گشتم. بله خودش بود. دست‌هام رو مشت کردم. به چه حقی صدایش رو در ملا عام می‌ذاره؟ جوابم رو خودم دادم: «به تو ربطی نداره!» سریع رفتم بیرون سوار شدم.

سینا: چیشد؟

حرکت کردم.

- غذا نداشت.

اون هم هیچی نگفت تا رفتیم یک رستوران دیگه و غذا خوردیم. از فکر ریما بیرون نمی‌اومدم. یه شب تو یه سکوت ریزش یه قطره اشکی رو برای اون آرزو داشتم که شاید یاد من باشه، ولی می‌دونستم این محاله! به قول یکی از همکارهام عمق عشق هیچ‌وقت شناخته نمی‌شه مگه توی فراق! راست می‌گفت. توی این پونزده سال من همه‌ش به فکر اون بودم. یک لحظه‌ام فکرش رهام نمی‌کرد؛ ولی اون چی؟ مطمئنم کیس‌های بهتری داشته!

سینا را رسوندم خونه و رفتم بیمارستان. خدایم شکر جراحی نداشتم، فقط رفتم یه سر به بیمارها بزنم؛ برای همین کارم زود تموم شد و برگشتم خونه.

بابا: قبلا سلام می‌کردی!

کیفم رو انداختم روی مبل.

- ببخشید... سلام.

مامان: فردا زنگ می‌زنم به سهیلا.

سریع برگشتم که گردنم رگ به رگ شد و آخم دراومد. دستم رو گذاشتم رو گردنم و گفتم:

- مامان واسه چی؟

بابا: تو حالت خیلی خرابه! بذار قرار خواستگاری بذاریم، اون دختر منتظر تو نمی‌مونه که!

این‌ها چی می‌گفتن واسه خودشون؟ بریدن و دوختن!

ولو شدم رو مبل.

- کوتاه بیابین!

بابا اخم کرد.

- یعنی چی؟

یکم از تکیه‌گاه مبل فاصله گرفتم.

- یعنی چی نداره! من فقط خسته‌م. بچگی ما یه چیزی بود حالا بزرگ شدیم و هر دومون مستقل! ما راهمون از هم جداست. خاله هم اون روز هی الکی زیرش رو زیاد کرده بود!

مامان: منظورت عمه‌ست دیگه؟!

بابا: بیا از بس ریما گفته خاله این هم عادت کرده بگه خاله. پسرم گوش کن!

کلافه از جام بلند شدم. این‌ها تا من رو همین جا عقد نکنن ول نمی‌کنن! هیچی نگفتم. کیفم رو برداشتم و رفتم سمت اتاقم. مثل همیشه کیفم رو یه‌ور شوت کردم، پیراهنم رو کندم یه‌ور دیگه، کمربندم یه‌ور، شلوار یه‌ور! عادت مزخرفی بود، ولی اصلا حس مرتب بودن نداشتم. یک شلوار راحتی پوشیدم و ولو شدم رو تخت. همون موقع گوشیم زنگ خورد. اه لعنتی! آخه بیشعور، الان چه موقع زنگ زدنه؟ تا یه دقیقه می‌خوام کپه مرگم رو بذارم هی زینگ‌زینگ می‌کنه! بدون اینکه نگاه کنم کیه جواب دادم:

- بله؟

- بفرستم واسه‌تون یا بگم؟



مغزم کنکاش کرد که این کیه، ولی واقعا چیزی به ذهنم نرسید! گوشی رو از گوشم دور کرد که ببینم و دوباره گوشی رو گذاشتم دم گوشم.

- بفرست!

گوش رو قطع کرد. یکم منتظر شدم تا فایلها رو برام بفرسته.

فایلها اومد. دراز کشیدم و شروع کردم به خوندن. چیز خاصی نبود، چیزی که کارمون رو راه بندازه! خمیازه‌ای کشیدم گوشیم رو گذاشتم روی عسلی کنارم که دوباره زنگ زدن. تف تو روت که هی مزاحم می‌شی!

سریع جواب دادم:

- بله؟

طرف مقابل کمی مکث کرد. صدای نفس‌هاش رو می‌شنیدم.

- طاها؟

سریع از جام بلند شدم و نشستم. ریماست! صدام رو صاف کردم. چی شده بود که ریما به من زنگ زده بود؟

- ریما چیزی شده؟

صداش یهو جدی شد.

- نه، میگم تو می‌دونی سینا مشککش چیه؟ داستان قتل ستاره چیه؟

کلمه قتل رو آرام گفت.

یعنی چی؟ این از کجا می‌دونست؟ سینا گفت نباید هیچکس بفهمه! نکنه واقعا با یاسین در ارتباطه؟ عصبانی شدم و گفتم:

- لازم نمی‌بینم به تو توضیح بدم.

نذاشت چیز دیگه‌ای بگم و گوشی رو قطع کرد. همین‌جور به صفحه موبایل خیره شدم. این چش بود؟ چی شده بود؟ اصلا شماره من رو از کجا داشت؟ پوزخندی برای خودم زدم. از همون جایی که تو شماره اون رو داری!

گوشی رو گذاشتم رو عسلی. دراز کشیدم. چشم‌هام رو بستم تا یکم از فکر و خیال در پیام ولی نتیجه‌بخش نبود! سردرد بدی گرفته بودم. بلند شدم پیراهنی تنم کردم و رفتم بیرون تا یه قرص بخورم.

هر چی گشتم مسکن پیدا نکردم. رفتم ولو شدم روی کاناپه. چیزی نگذشت که خوابم برد.

\*\*\*

با صدای گوشیم چشم‌هام رو باز کردم. دست زدم گوشیم رو برداشتم.

- هان؟

- خوابی؟

- نشناختم.

- به تو چه!

- طهاها بلند شو بیا به این آدرسی که بهت می‌گم.

- شما؟

- اسکول سینام!

گوشی رو پرت کردم اون‌ور و بلند شدم. خمیازه‌ای کشیدم و پتو رو زدم کنار. دوش گرفتم و بعد یه شلوار کتون قهوه‌ای پوشیدم با یه پیراهن گرمی ساده. آستین‌هاش رو دادم بالا و کردم تو شلوار. کمربندم رو بستم و موهام رو شونه کردم. ساعت رو بستم و در نهایت ادکلن تندم رو زدم. رفتم بیرون. طبق معمول بابا سرش تو روزنامه و اخبار بود. سلام کردم.

مامان جوابم رو با لبخند داد، ولی بابا اصلا حواسش نبود. بابای ما رو باش!

مامان: خوب خوابیدی؟ انگار خیلی خسته بودی؟  
نگاهی به ساعت انداختم. نزدیک ده صبح بود.

- مامان یه چایی میدی؟

نشستم رو صندلی.

بابا: دیرتر بلند می‌شدی!

مامان چایی گذاشت جلوم.

- امروز روز تعطیلمه.

یکم چایی رو مزه‌مزه کردم.

بابا: الان کجا میری پس؟

- قرار دارم.

چایی‌م رو خوردم و بلند شدم. اگه می‌نشستم بابا ولم نمی‌کرد!

بابا: یه وقت تشکر نکنی‌ها!

داختم می‌رفتم سمت در. برگشتم سمتش.

- خیلی ممنون ولی برای چی؟

بابا روزنامه رو کنار گذاشت.

- دیشب مگه رو کاناپه خوابیدی؟

نگاهی به کاناپه انداختم. راست می‌گفت، من دیشب رو کاناپه خوابیدم ولی صبح روی تختم بودم. پس بابا من رو برده بود! سریع گفتم:

- عه! خیلی ممنون بابا.

بابا خندید.

- آخه بچه من زورم به تو هرکول می‌رسه؟ یادت نیست بیدارت کردم خودت پا شدی رفتی اتاقت؟!

یکم فکر کردم ولی واقعا چیزی یادم نیومد. یه دستم رو کردم تو جیبم.

- نه!

مامان: صادق اذیتش نکن بچه رو... برو طهاها داره سر به سرت می‌ذاره!  
خندیدم و خدافظی کردم. کفش‌هام رو پوشیدم. سوار ماشینم شدم. رفتم سمت  
آدرسی که سینا واسه‌م فرستاده بود.

هنوز نیومده بودن. رفتم نشستم تا بیان. چند دقیقه بعد سینا با ریما اومد.

این اینجا چیکار می‌کرد؟

نشستن. آروم طوری که فقط سینا بشنوه گفتم:

- این اینجا چیکار می‌کنه؟

ولی ظاهرا ریما شنید و با اخم گفت:

- این به درخت می‌گن!

اومدم بهش یه چیزی بگم که سینا گفت:

- همه چیز رو می‌دونه!

ریما سریع پشت‌بندش گفت:

- همون موقع که بهت زنگ زدم می‌دونستم، فقط خواستم مطمئن شم!

روش رو کرد سمت سینا طوری که پشتش به من بود و با کمال پرویی گفت:

- همچین گفت لازم نمی‌بینم به تو توضیح بدم انگار حالا چه چیزی می‌دونه! خودم  
راحت فهمیدم! اصلا اشتباه کردم زنگ زدم بهش!

به در می‌گفت که دیوار بشنوه. سینا خنده‌ش گرفته بود. این دختر چقدر پرو بود! حرصم دراومده بود ولی سکوت کردم، ترجیح دادم هیچی نگم.

گارسون اومد سفارش بگیره. همه‌مون سفارش دادیم.

البته خواستم یکم خودشیرینی و تعارف‌بازی دربیارم. گفتم: - مهمون من!

ریمما هم از عمد گرون‌ترین غذا رو سفارش داد. مطمئنم اصلا نمی‌دونست چی هست، هدفش خرج کردن پول من بود! می‌دونست من توی پول خرج کردن حساسم و اهل ول‌خرجی نیستم! واسه سامان هم سفارش دادیم. گفتیم هر وقت اومد بیاره.

تا گارسون رفت ریمما سریع شروع کرد:

- اگه نقشه حسابی دارید بگیرد، اگه نه پاتون رو از این ماجرا بکشید بیرون! یاسین بفهمه شما قصد دارید نابودش کنید... .

پریدم وسط حرفش. چه یهو رئیس شد! یاسین رو از کجا می‌شناسه؟ چه زود دخترخاله شد باهاش! گفتم:

- یاسین؟!!

ریمما تو چشم‌هاش یه پوزخندی زد ولی سینا جواب من رو داد:

- مثلا تحقیق کردی تو؟ چرا نگفتی زن داره؟ چرا نگفتی زنش با ریمما دوسته؟ چرا نگفتی خودش با ریمما دوسته؟

جان؟! این چی گفت؟ زنش با ریمما دوسته؟ اصلا مگه زن داره؟ فکرم رو به زبون آوردم:

- زنش با ریمما دوسته؟ اصلا مگه زن داره؟

سینا: خیلی خوب داریم میریم توی دل شیر! همین‌طور پیش بریم حتما شکستش میدیم.

ریمما دستش رو گذاشت زیر چونه‌ش و گفت:

- وقتی نوجهات رو می‌فرستی دنبال من توقع نداشته باش همه چی رو کامل در اختیار بذارن!

اخم کردم. الان همه چی رو لو می‌ده جلو سینا، سینا هم من رو می‌کشه!

سینا: دنبال تو چرا؟

از ترس سریع گفتم:

- منظورش همین یاروئه!

پوزخندی زد که از چشم‌هام دور نموند. هر چند فکر کنم یه جوری زد که من ببینم. با سینا از بچگی مثل داداش بودیم. چون تک‌فرزند بودم خیلی با سینا صمیمی بودم. البته سینا هم چون تک‌پسر خانواده بود با من جور بود، ولی درمورد ریما یه گارد به من داشت! تا حالا ندیده بودم بگه با پسرا نگرد یا حتی وقتی رفت آمریکا ندیدم مخالفتی کنه ولی اون که بزرگتر شد یکم مانع ما می‌شد که با هم ارتباط برقرار کنیم. شاید خوشحال بود که ریما از من دور می‌شه. یادمه اون موقع که من توی این خونه بودم و اون توی خونه دیگه ولی کارهامون مثل همدیگه بود. با اینکه ناخواسته بود سینا حرص می‌خورد! ریما باهوش بود. توی پونزده سالگی کالج قبول شد و رفت. من هم برای این که خودم رو ثابت کنم هجده سالگی رفتم کانادا. خیلی اذیت شدم ولی می‌خواستم ازش کم نیارم. یه روز برای کارم رفتم نیویورک که اون رو ببینم، ولی داشت با یه پسری صحبت می‌کرد و داشت بهش درخواست دوستی می‌داد! ریما لبخندی زد و گفت باید فکر کنم! حرصم گرفت که اون داشت به من خ\*\*یا\*نت می‌کرد و من همیشه به فکر اون بودم! از اون روز بهم ثابت شد من توی دل ریما جایی ندارم. چند نفر گذاشتم جاسوسیش رو برام بکنن. بیشتر هدفم مواظبت کردن ازش بود ولی اون دو سه بار جای خودش یکی دیگه رو می‌فرستاد دیگه مطمئن شدم با یکی دیگه می‌گرده می‌خواد من نفهمم ولی من هنوز دوستش داشتم!

سینا: من برم دستشویی زود میام.

بلند شد. حالا بهترین فرصت بود که با ریما حرف بزنم و بهش یه چیزهایی رو بفهمونم. سینا از ما دور شد. سریع گفتم:

- واسه چی اطلاعات اشتباه به من دادی؟

گفتم الان می‌گه ببخشید ولی پروتر از این حرف‌ها بود.

- همین‌ه که هست! تا تو باشی تعقیبم نکنی!

جوابش رو بدون پاسخ نذاشتم:

- نکه تو می‌ذاری! فکر کردی نمی‌دونم جای خودت بدل می‌ذاری؟

بدون مکث جواب داد:

- نکه تو هم دوتا نوچه‌هات رو نمی‌فرستی دنبال من!

حرصم گرفته بود هی نوچه‌نوچه می‌کرد! حس مزدور بودن بهم دست می‌داد!

- اینقدر نوچه‌نوچه نکن ها! دلم می‌خواست!

- اگه دلت می‌خواست منم دلم می‌خواد هی بگم نوچه!

منم واسه اینکه روش رو کم کنم چیزی گفتم که نباید می‌گفتم:

- اگه همین نوچه‌ها نبودن تو دیگه دختر نبودی!

همون موقع سینا اومد. گفتگوی ما اینقدر سریع گذشت که اصلا متوجه زمان نشدم.

عصبانی بود. قشنگ معلوم بود می‌خواد پاشه من رو جر بده ولی جلوی سینا خیلی

جلوی خودش گرفته بود! یادمه یکی از افرادم گفت محافظش می‌خواست بهش

دست‌درازی کنه و این نجاتش داده بود. چقدر اون روز عصبانی بودم. اینقدر که

نزدیک بود یه نفر زیر دستم جون بده. می‌خواستم برم نیویورک ولی خیلی جلوی

خودم رو گرفتم. سینا من رو از فکر بیرون آورد.

- خب باید یک نقشه خوب بکشیم! اول باید از فلش کپی بگیریم. خیلی زیاد و هر

کدوم رو به جایی بذاریم.

سعی کردم خودو رو با بحث وفق بدم.

- مثلا چقدر؟

سینا: بیست تا کافیه.

ریما: بیست و یکی!

- اون یکی دیگه چیه؟!

ریما: اگه گیر افتادیم باید بگیریم بیست تا که یکی باشه ازش خبر نداشته باشن.

سینا: درست می‌گه!

پا رو پام انداختم و گفتم:

- حالا فلش پیش کیه؟

سینا به نگاهی به ریما انداخت. پس پیش اونه! ریما هم سریع گفت:

- فلش پیش خودم باشه راحت‌ترم. اون جون زنش رو به من مدیونه، حداقل فلش

پیش من باشه بلایی سر من نمیاره!

اونطور که یاسین می‌شناختم گفتم:

- بعید می‌دونم!

یه لحظه هم مهلت نداد.

- کسی نظر تو رو نخواست!

از حرص خوردنش لذت می‌بردم برای همین چیزی نگفتم. سینا از جاش بلند شد.

ریما: دوباره میری دستشویی؟

سینا: آره!

ریما: چاره‌اش فقط یک آمپول بود.

معلوم نیست دیشب چه اتفاقی افتاده که این هی میره دستشویی! اصلا فکر کنم

سر همین ماجرا ریما فهمیده



باشه.

سینا که دور شد بدون فوت وقت توپید بهم:

- چرا چرت و پرت می‌گی؟ همین پسر شاهین اون روز به من حمله کرد، مایکل نجاتم داد! به تو اشتباه رسوندن! من رو بدنام نکن!

اصلا به کلمه از حرف‌هاش رو نفهمیدم.

- منظورت چیه؟

پوکر نگاهم کرد.

- واضحه! شاهین م\*\*س.ت بود نه مایکل. فیلمش هم هست! مایکل نجاتم داد.

مغزم هنگ کرده بود. مرتیکه نفهم به من دروغ گفت! پس بگو چرا چند وقت بعد غیب شد! من احمق چقدر ساده بودم که باور کردم ریما چندتا عوضی دور خودش جمع کرده، نگو من چندتا عوضی دور خودم جمع کردم!

ریما: باور نمی‌کنی؟

زل زدم تو چشم‌هاش. محو چشم‌های سورمه‌ایش بودم. اون هم به من نگاه می‌کرد. از جاذبه چشم‌های اون بود که نمی‌افتادم. دوستش داشتم! وقتی نگاهم می‌کرد ته دلم التماسش می‌کردم که اخم کن و به من نگاه نکن. دلم می‌گفت خجالت می‌کشی؟ سریع می‌گفتم می‌ترسم عاشقش بشم، من دوستش داشتم ولی اون حتی از من متنفر هم نبود! چشم آبی زیبا، من از تمام دنیا، از تمام ثروتش، از تمام خوشی‌هاش، فقط اون دایره آبی چشم‌های ریما را می‌خواستم! اون در انتظار پاسخش بود ولی من به چه چیزهایی فکر می‌کردم.

- اگه تو بگی حتما راسته، تا حالا دروغی ازت نشنیدم!

احساس کردم چشم‌هاش خندید.

از خدا ناراحت بودم. من بودم اون هم بود خدا هم کنارمون ولی وقتی سماجت من رو می‌دید دست زیر چونه‌ش می‌زد و برای لج من هم شده فقط من رو نگاه

می‌کرد. دلم می‌گفت چی می‌گی؟ گله‌ها رو بذار کنار! ناله‌ها رو بس کن! این کار روزگاره! روزگار گوش نداره که تو هی شکوه کنی! زندگی چشم نداره که ببینه اخم دلتنگ تو رو! فرصتی نیست که صرف گله و ناله بشه، تا بجنبیم تموم شده! این شتاب عمره. من و تو باورمون نیست که نیست! هر دفعه این جملات رو تکرار می‌کردم تا کمی از دلتنگی‌هام کم بشه و بتونم برگردم به روزگار عادیم، ولی فایده هیچ وقت نداشت!

با همون لبخند در چشم‌هاش گفت:

- شاید دارم دروغ می‌گم!

ایمان داشتم راست می‌گفت حتی اگه دروغ باشه!

آروم زمزمه کردم:

- تو فرق داری!

باز هم لبخند چشم‌هاش. توهمی شدم رفت! اون به من لبخند بزنه؟ عمرا! سینا اومد.

سینا: چرا تا من میام حرفتون رو قطع می‌کنید؟

ریما: داشتم قانعش می‌کردم فلش پیش من باشه بهتره.

حرفش رو با سر تکون دادنم تایید کردم. سامان هم همون موقع اومد.

درسته با ریما بد رفتار می‌کردم ولی تا حالا بدی ازش ندیده بودم به جز این مورد اخیر، یعنی خ\*\*یا\*نت به من! با هم کلکل داشتیم ولی من هنوز دوستش داشتم.

با سامان مشغول صحبت شدیم قرار شد پنجشنبه بریم آمریکا تا مدارک بیشتر پیدا کنیم. اون مدارک کم بود. ریما می‌گفت یاسین رو به عنوان یک آدم خجیر می‌شناسن و باید مدارک بیشتری جمع کنیم.

تقریباً دو-سه ساعت بعد هر کسی رفت سوی خودش. منم رفتم مطبم. گفته بودم بیشتر بیمارها همین امروز بیان چون فردا شب می‌خواستیم بریم و ممکن بود اونجا

بودنم طول بکشه. داشتم آماده می‌شدم که برم. از مطب رفتم بیرون دیدم یه مریضی داره با منشی بحث می‌کنه. رفتم سمت اون‌ها.

- چی شده؟

منشی از جاش بلند شد.

- ایشون رو دکتر نکیسا فرستادن برای معاینه.

ابروم رو انداختم بالا. کی فرستاده؟ ریما!

- راهنمایشون کن سمت اتاق.

برگشتم تو اتاقم. ریما قصدش از این کار چی بوده؟ یعنی چی؟ بعد از معاینه بیمار رفتم سمت خونه. اینقدر گیج کار امروزش شدم که بابا هم فهمید. الکی خستگی رو بهانه کردم. رفتم اتاقم. تا نیمه‌شب خوابم نبرد از بس بهش فکر کردم!

\*\*\*

ساعت پنج و نیم بود و هنوز نیومده بودن. هر چی هم زنگ می‌زدم جواب نمی‌دادن. اومدم بلند شدم برم دنبالشون که اومدن سمت من، ولی تینا و بهار باهاشون نبودن. تا دیدمشون سریع گفتم:

- پس چرا اینقدر دیر اومدین؟

ریما: تینا حالش بد شده بود.

- برای چی؟

سینا: دارچین خورده بود.

ریما: بهار موند پیشش. ما می‌ریم فردا اون‌ها میان.

- خیلی خب بریم که دیر شده.

داشتم می‌رفتم سمت گیت که دوتا پلیس جلومون رو گرفتن و کارتشون رو نشون دادن. اخم کردم.

- چیزی شده؟

- بله شما باید همراه ما بیایید.

سینا: آخه برای چی؟

- می‌ریم اونجا متوجه می‌شید.

ریما با تموم جدیت گفت:

- آقای محترم باید بدونیم برای چی ما رو می‌خوایین بگیرین!  
اخم کرد.

- کاری نکنید دستبند بزنم و به زور ببرمتون!

دست‌بردار نبود، مشکوک هم می‌زد.

- آقا ما الان پرواز داریم.

ریما پوزخندی زد.

- حالیش نیست که!

مرده رو به همکارش گفت:

- هدایتشون کنید سمت ماشین.

با دستش اشاره کرد به سمت ماشین و با بیسیمش ما رو هل داد سمت ماشین که پشت فرودگاه بود و اصلاً توی دید هیچ کس نبود. چشمم به اسلحه مرده افتاد. صدا خفه‌کن داشت. پس پلیس نبودن! ریما رو سمت یه ماشین دیگه بردن. سریع گفتم:

- این‌ها پلیس نیستن!

ریما سریع و با ترس گفت:

- چی؟

تا این حرف رو زد یه پارچه گذاشتن رو دهنش و سریع بیهوش شد. اومد روی دهن ما هم بذاره که سینا دست یارو رو گرفت و پهن زمین کرد. منم یارو رو هل دادم عقب. رفتم برم سمت ریما که یارو ریما رو بغل کرد و اسلحه رو گذاشت رو شقیقه‌ش. با اینکه بیهوش شده بود ولی انگار خودش ایستاده بود. هر دومون سرجامون ایستادیم. بعید می‌دونستم بلایی سر ریما بیاره. رفتم جلو که داد زد:

- جلو نیا!

ریما رو پرت کرد سمت ماشین و به سمتش شلیک کرد. اسلحه از کنار دستش عبور کرد ولی خراش برداشت. دوباره ریما رو گرفت و گفت:

- به نفعتونه صلح‌آمیز با ما بیاین!

مجبور بودیم هیچی نگیم. دست‌هامون رو از پشت بستن و داخل ماشین شدیم. چشم‌هامون رو بستن و سرمون رو پایین نگه داشتن. ولی سینا تا خواستیم برسیم اونجا سرمون رو خورد. هدفش پرت کردن حواس اون‌ها بود ولی خودش هم کلافه شد از بس چرت و پرت گفت! یهو آواز می‌خوند یا جک تعریف می‌کرد! یارو عصبانی شد و کلی داد سرش زد. حالا بماند که کلی خندیدم‌ها، انگار نه انگار الان ما رو گروگان گرفتن! بردنمون توی یه اتاق و دست‌هامون رو با زنجیر بستن. سقف دهن سینا رو هم با چسب چند دور بست، ولی دهن من رو نه. ریما رو آوردن. سارافون و شالش رو درآورده بودن و یه پارچه دور زخمش بسته بودن. دستش رو اول با چسب بست و بعدش روش رو با طناب بست. توهم فرار داشتن. بعد با طناب به صندلی بستنش و چشم‌هاش رو بستن. فازشون معلوم نبود. رفتن بیرون. هر چی صداش زدن بیدار نشد. یه نگاه به سینا انداختم. دست‌های رو هوام رو یکم تکون دادم رو به سینا گفتم:

- نه تنها اون‌ها رو کلافه نکردی، خودت رو هم تو دردسر انداختی!

سعی می‌کرد با بینیش نفس بکشه، ولی قشنگ معلوم بود داره خفه می‌شه. صدای ناله اومد. برگشتم سمت ریما. داشت به هوش می‌اومد. چند لحظه صبر کردم تا هوش و حواسش سر جاش بیاد.

\*\*\*

«ریمما»

چشم‌هام رو آروم باز کردم. هیچی جز تاریکی نبود. مژده‌هام به پارچه‌ای می‌خورد. تازه یادم افتاد چه اتفاقی افتاد. سوزشی توی بازوی دستم داشتم. قادر به حرکت نبودم. چسبندگی چیزی رو دور دستم حس می‌کردم. حتی نمی‌تونستم از صندلی جدا شم. طناب روی دستی بود که خیلی درد می‌کرد. سرم رو آوردم بالا که یکی گفت:

- ریمما حالت خوبه؟

صدا رو خوب می‌شناختم. موسیقی موردعلاقه من، طاهها!

- آره چی شده؟

کمی مکث کرد.

- دستت درد می‌کنه؟

این از کجا می‌دونست؟ مثل خودش جواب ندادم.

- می‌شه بگی چی شده؟

- هیچی یاسین خان دستور دستگیری داده!

داشتم خفه می‌شدم توی اون حال، ولی ظاهرا طاهها راحت‌تر از من نبود!

- چشم‌های من فقط بسته‌ست؟ من فقط اینطوری بسته شدم؟

طاهها: ما هم زیاد جامون راحت نیست!

ما؟ پس سینا هم اینجا بود.

- سینا؟

- دهنش رو بستن.

اومدم چیزی بگم که در محکم باز شد و صدای قدمهایی که سمت من می‌اومد و ناگهان کشیده شدن موهام همراه شد با جیغ من و داد طاها و در نهایت خفه شوی اون مرد!

موهام هنوز کشیده می‌شد. از درد گفتم:

- وحشی الاغ ولم کن روانی!

موهام رو بیشتر کشید. دردی توی سرم حس کردم. جیغ خفهای کشیدم و داد زدم:

- بیشعور!

همون موقع تف انداختم. امیدوار بودم توی صورتش بخوره و خوشبختانه خورد، چون سریع زد تو گوشم. توی اون تاریکی دردم بیشتر شد. همیشه حالم از تاریکی بهم می‌خورد، ولی حالا با چشمهای بسته شکنجه هم می‌شدم! دور شدن صدای قدم‌هاش بیشتر می‌شد و یه صدای آخ دیگه. داشتم دیوونه می‌شدم که نمی‌فهمیدم چی به چیه! صدای سینا اومد:

- آجی جونم حالت خوبه؟

با من بود. اومدم جوابش رو بدم که اون مرد جوابش رو داد:

- تو نگران خودت باش!

سینا دوباره پرسید:

- آجی جونم حالت خوبه؟

سریع گفتم:

- خوبم.

فقط می‌خواستم آرام شه. صداش پر از نگرانی بود.

صدای طاها اومد:

- دستت؟

نمی‌دونستم چه اتفاقی واسه دستم افتاده.

- یکم می‌سوزه!

مرده پوزخندی زد. داشت دوباره به من نزدیک می‌شد که یهو صدای یه دختر اومد که با ترس و نگرانی گفت:

- شایان شایان... یاسین!

دختره نفس‌نفس می‌زد. پسره که حالا فهمیده بودم اسمش شایانه گفت:

- برو یه جوری دکش کن!

صدای طاها اومد. با حالت کنایه آمیز گفت:

- ازش می‌ترسی؟!

اومد چیزی بگه که در محکم کوبیده شد. سرم رو سمت صدا بردم و صدای سیلی و آخ گفتن شایان و داد یاسین:

- مرتیکه عوضی بهت گفته بودم سمت ریما نرو! گفته بودم یا نه؟

صدا رو خوب می‌شناختم، مرد متعصب یاسین!

شایان با تته‌پته گفت:

- بله‌بله... گفته بودید، ولی... ولی ب... به... خاطر اون تو.. تونستیم این‌ها رو ب... بیاریم.

سینا تک‌خنده‌ای کرد. منم خنده‌م گرفت. با اون همه ابهتش تته‌پته می‌کرد!

صدای نزدیک شدن قدم‌هاش اومد. دستی پشت سرم رفت. چشم‌هام رو باز کرد. دو سه بار پلک زدم تا به نور عادت کردم. یاسین روی یه پاش زانو زده بود و با نگرانی به من نگاه می‌کرد.

- حالت خوبه؟



کمی نگاهش کردم. بعد به پشت سرش، شایان. همون پلیسه توی فرودگاه بود که از دماغش خون می‌اومد و کنارش دختری جوان که از آرایش بیش از حد مثل گلپوش شده بود و پشت سرش سینا و طاهها که با زنجیر دست‌هاشون به سقف بسته شده بود. چسبی روی دهن طاهها بود و چسبی دور گردن سینا که معلوم بود دهنش رو بازکردن و در آخر نگاهی به یاسین انداختم. یاسین سریع بلند شد تا دست‌های من رو باز کنه در همون حال گفت:

- خوبی؟ چیزی ت که نشده؟

همین‌طور که باز شدن دست‌هام نگاه می‌کردم گفتم:

- نه فقط یکم دستم می‌سوزه!

از جام بلند شدم. مچ دستم رو مالش دادم و دستم رو گذاشتم رو کتفم و نگاهی به کتفم انداختم. پارچه‌ای دورش بسته شده بود. یاسین سمت شایان رفت و داد زد:

- رادمان بیا این رو ببر بنداز زیرزمین تا خودم حسابش رو برسم!

شایان یهو زانو زد جلوش و با ترس گفت:

- قربان توروخدا! غلط کردم! گوه خوردم! دیگه از کارها نمی‌... .

چند نفر اومدن بردنش و نداشتن حرفش رو بزنه.

رو به من گفت:

- ریما بیا بریم!

نگاهی به بچه‌ها انداختم و گفتم:

- یاسین اون دوتا؟

اهمیت نداد و رفت بیرون. منم دویدم دنبالش.

- یاسین یاسین! توروخدا بذار داداشم و طاهها برن!

یاسین پیچید تو یه راهرو و گفت:

- این طاهها همون طاهها نیست که ازش متنفر بودی؟!  
من بهش نگفته بودم. حتما رویا بهش گفته بود!  
- که چی؟ اونها خانواده منن، بدشون رو نمی‌خوام.  
قدم‌هاش رو تندتر کرده بود. منم مجبور بودم تندتر برم.  
- اونها علیه بد کسی اقدام کردن!  
- خب تو هم عشقش رو کشتی! توقع دوستی نداشته باش!  
یهو ایستاد. برگشت سمتم. منم ایستادم.  
- من کی رو کشتم؟  
خب نداشت یعنی؟ با شک گفتم:  
- ستاره، ستاره دیباج... نامزد سینا!  
اخم کرد و دوباره سمت اتاق رفت.  
- من همه کسایی که کشتم رو می‌شناسم. ستاره دیباج نمی‌شناسم!  
در اتاق رو باز کرد. وایساد تا من برم داخل. رفتم داخل. اونم اومد و در رو بست.  
نشست رو صندلی روبه‌روی من و گفت:  
- ولی ساره دیباج می‌شناسم!  
ابروم رو انداختم بالا.  
- خواهر دوقلوش!  
سریع از جاش بلند شد و یه عکس از توی کشو برداشت و گذاشت جلوم.  
- من درخواست قتل این رو دادم!  
پوزخندی زدم.

- چه با افتخار هم میگی!

یاسین: دختر اذیت نکن من رو! شما کی رو می‌گید؟

دستم رو گذاشتم رو عکس.

- خواهر همین فرد. تفاوتشون رنگ مو و رنگ چشم‌هاشونه که با یه لنز و رنگ می‌شه عوضشون کرد! ساره زندهست، ستاره کشته شده!

عصبانی گفتم:

- من فرستادم مطمئن شن که ساره مرده!

- پس اشتباه بهت رسوندن! دی‌ان‌ای مرده رو گرفتن ستاره بود!

سریع در رو باز کرد و داد زد:

- رادمان.

چند لحظه بعد پسری هیکلی داخل شد. رفتم نزدیک‌تر.

رادمان: بله قربان؟

- ساره دیباچ؟

چشم‌هاش ترسید.

- چی قربان؟

- تو ستاره رو جای ساره کشتی؟

با تته‌پته گفتم:

- نه نه قربان، خود ساره بود!

داد زد:

- گفتم ستاره رو جای ساره کشتی؟

سرش رو انداخت پایین.

- متاسفم.

و در یه لحظه یاسین اسلحه‌ش رو درآورد و مغز رادمان رو هدف گرفت. جیغ بلندی زدم و رفتم عقب که خوردم به دیوار. دست‌هام رو با سرم پوشوندم و زدم زیر گریه.

توی فیلم‌ها دیده بودم یکی رو می‌کشن ولی تاحالا از نزدیک ندیده بودم اونم از این زاویه! ترسیده بودم شکزده شده بودم. یاسین اومد سمتم.

- شرمنده حواسم نبود تو اینجایی!

اشک‌هام رو پاک کردم و ملتمسانه گفتم:

- بذار ما بریم!

در باز شد و رویا توی چهارچوب در قرار گرفت. نگاهی به جنازه انداخت و اومد پیش من.

یاسین: بیا ببرش بهش آب‌قند بده، حالش خوب نیست!

از جاش بلند شد. دوباره با التماس گفتم:

- مگه نمیگی مدیون منی؟ خب حالا وقتشه!

با اخم گفت:

- به تو مدیونم نه به داداشت!

رویا: عزیزم بلند شو!

زیر بغلم رو گرفت و بلندم کرد. رو به یاسین گفتم:

- موبایلم رو بیار باید یه چیزی نشونت بدم!

رویا: باشه بیا بریم عزیزم.

منم هیچی نگفتم و دنبالش رفتم داخل اتاق. روی تخت دراز کشیدم تا حالم جا بیاد. چشمهام رو بستم که یهو اون صحنه اومد جلوم. سریع چشمهام رو باز کردم. رویا بهم آب‌قند داد. با دست پشش زدم.

رویا اومد نشست روبه‌روم.

- عزیز دلم بخور فشارت افتاده!

چهارزانو نشستم و گفتم:

- داداشم رو بستن اونجا بعد من آب‌قند بخورم؟!

رویا: خیلی خب می‌گم دست‌هاشون رو باز کن!

لبخند غمگینی زدم و از جام بلند شدم.

- باید با یاسین حرف بزنم.

سریع از اتاق خارج شدم. رویا هم اومد دنبالم. رفتم پیش یاسین. خبری از جنازه نبود.

یاسین: بیا موبایلت.

ازش گرفتم و عکسی که با ساره بود رو نشونش دادم.

- این ساره‌ست، با تو چیکار می‌کنه؟

اخم کرد و به عکس دقیق‌تر نگاه کرد و گفت:

- این ساره نیست، رهاست. تغییر چهره میده. اتفاقا بعد از اون ماجرا ناپدید شد!

گیج شده بودم. خیلی خر تو خر شده. نشستم و گفتم:

- تو ثابت کن ستاره زنده‌ست، ما مدارکی که علیه توئه رو بهت پس می‌دیم!

یاسین هم نشست.

- من می‌دونم بیست‌تا کپی ازش دارین!

می‌دونستم اون همه‌چی رو می‌دونه، ولی این یه چیزی بود بین ما چهار نفر، کسی خبر نداشت!

یاسین رو به رویا گفت: ما رو تنها می‌ذاری؟

سرش رو تکون داد.

- البته.

رفت بیرون و در رو پشت سرش بست. یاسین شروع کرد:

- دو سال پیش ما متوجه شدیم یه نفوذی داریم. خیلی تلاش کردیم که بفهمیم، ولی چیزی عایدمون نشد. تا اینکه ساره یه روز اومد گفت حاضره بگه نفوذی کیه در عوضش من با اون ازدواج کنم!

یکم مکث کرد، انگار داشت صحنه‌ها رو تو ذهنش رسم می‌کرد.

- من رویا رو دوست داشتم و نمی‌خواستم از دستش بدم... قبول نکردم... دعوا شد و دستور حمله رو به ما دادن و اونجا بود که رویا تیر خورد!

سرش رو انداخت پایین. ماجرا تازه داشت جالب می‌شد!

- چندوقت بعد فهمیدم همه این‌ها داستان بوده تا هرج و مرج ایجاد کنه و پرونده‌های مهم من رو بدزده. تحقیق کردیم دیدیم اومده ایران و البته ما خبری از خواهر دوقلوش نداشتیم، یعنی من نداشتم! پس از کلی تعقیب و گریز تصمیم این شد که اون بمیره. ولی مدارک ما دستش بود و می‌خواست اون‌ها رو با یکی معامله کنه. ما می‌خواستیم بفهمیم کیه برای همین باید یکی رو جاش می‌فرستادیم. رها گریم شد و جای اون رفت. مدارک رو به ما داد ولی بعدش غیبش زد! ساره هم قرار بود در مسیر تهران شما، در اثر سانحه رانندگی کشته بشه! این‌ها رو بهت می‌گم که فکر نکنی بی‌دلیل کسی رو می‌کشم. این داستان یه ورش سمت توئه! من می‌دونم تو یه شبه از همه ماجرا خبردار شدی، می‌دونم چقدر از سینا خواستی پاش رو بکشه بیرون از این ماجرا!

تعجب کرده بودم! این‌ها رو از کجا می‌دونست؟ این‌ها فقط بین ما چهارنفر بود.  
سینا که نه، سامان هم که نه، می‌مونه طاهرا! جاسوس بدبخت، یه حالی ازش بگیرم!  
حالا نوبت من بود بگم.

- یاسین اون روز اتفاقاتی افتاده که معلوم نیست. من کاری به ساره ندارم، ولی  
یاسین، یه آدم بی‌گناه کشته شده! دوتا بی‌گناه رو هم اونجا زندانی کردی! تو که  
میگی بی‌دلیل... .

پرید وسط حرفم:

- اول مدارک، بعد می‌تونین برین!

پوفی کردم.

- دست‌هاشون رو باز کن، باید باهاشون صحبت کنم!

سرش رو تکون داد و بلند شد. ظاهرا قبول کرده. دنبالش رفتم که در باز شد و در  
کمال تعجب پسر بزرگ مالکی بود! این با این‌ها هم‌دست بود؟ یه مشت عوضی  
دور خودم جمع کردم! من رو بگو چه قدر ازش حمایت کردم.

یاسین: مهیار برو دستشون رو باز کن!

پس اسمش مهیار بود. راستی این سینا رو می‌شناخت. سریع پریدم وسط و گفتم:

- نه تو نرو!

نگاهی به مهیار انداختم. نمی‌دونم چرا احساس کردم ازم می‌خواست که نگم  
می‌شناسمش!

یاسین رو به من چرخید.

- برای چی؟

نگاهی به مهیار انداختم، همون نگاه.

- امم... یعنی... خب می‌خوام خودم برم!

خواستم برم که مهیار دستم رو گرفت. برگشتم نگاهش کردم. لباس‌هام رو گرفت سمت.

- لباس‌هاتون.

لباس‌ها رو ازش گرفتم و تشکری زیر ل\*\*ب کردم و سریع جیم شدم. رفتم سمت اتاقی که زندانی بودن. خونه بزرگی بود. یه راهروی بلند که چهارتا راهرو داخل هست و توی هر راهرو کلی اتاق خیلی پیچ در پیچ. تا خواستم پیدا کنم پدرم دراومد. سارافونم رو تنم کردم. گفتم حالا سینا گیر می‌ده، اومدم شال رو بندازم دور گردنم که یه کاغذی بهش چسبیده بود. نگاهی به اطراف کردم تا دوربین نباشه، ولی بود. رفتم از راهرو بیرون. یه مرده مشکوک جلو اومد.

- کجا هی میری و میای؟

یکم من من کردم و گفتم:

- دستشویی کدوموره؟

چشم‌هاش رو ریز کرد و با دست به یه در اشاره کرد. رفتم سمت دستشویی داخل شدم و در رو قفل کردم و آب رو باز کردم. سریع برگه رو باز کردم.

«به کسی درمورد این که هم رو می‌شناسیم چیزی نگید، من نفوذی‌ام!»

جان؟ چیشد؟ نفوذی؟ الان باید باور کنم؟ چرت محض می‌گه حتما! برگه رو به ریزترین حالت ممکن پاره کرده و خیسشون کردم و از فاضلاب فرستادمشون رفت. یکی در زد.

- بیا بیرون دیگه! داری چیکار می‌کنی؟

آبی به دست و صورتم زدم و اومدم بیرون. همون پسره بود. هلش دادم اونور.

- برو کنار بذار باد بیاد!



پوزخند زد، ولی چیزی نگفت. رفتم سمت اتاق که سینا و طهاها بودند. عجیب این که هیچ نگهبانی نبود. خواستم در رو باز کنم ولی قفل بود رفتم راهروی بعدی. اونم مثل همین و راهروی بعد دوتا نگهبان بودند پس همین بود. خواستم برم جلو که رفتن داخل. جایی که بودم بهم دید نداشتن من رفتم آروم لای در رو باز کردم اتاق تاریکی بود و یک ال ای دی بزرگ که همه زل زده بودن به اون. صدای آخ می اومد. یکم اومدم اینور. چشم هام رو گشاد کردم. دونفر داشتن سینا و طهاها رو می زدن. آخش دراومده بود. از بالای ال ای دی شماره اتاق رو دیدم. در رو محکم بهم کوبیدم و دویدم سمت اتاق راهروی قبل. از اولین اتاقی که رفتم دونفر ایستاده بودن. خواستم برم داخل که نداشتن. تهدیدآمیز گفتم:

- برو اونور وگرنه تو هم میری توی زیرزمین! یاسین رو که می شناسی!

اصلا نمی دونستم زیرزمین چجور جاییه ولی شایان که خیلی ترسید. این ها هم مثل چی ترسیدن و رفتن اونور. در رو محکم باز کردم دویدم سمت اون دونفر و هلشون دادم و داد زدم:

- برید اونور!

سرم رو آوردم. بالا شاخ درآوردم. نفس نفس می زدم. نگاهی به مردی که سینا رو می زد انداختم. همون سامان خودمون بود و من چقدر احمق بودم که فکر کردم کار طهاهاست! درسته اون نمی دونست بیست و یکی کپی کردیم. قبل از این که اون بیاد این رو گفتیم و بعدش که اومد یادمون رفت بگیم و بعد نگاهی به مردی که طهاها رو می زد انداختم. باربد پسر جوان، برادر بهار. نگاه کن یه مشتم عوضی دور خودم جمع کردم! نگاهی به سینا و طهاها کردم. نفس نفس می زدن. عرق کرده بودن. از درد اخم کرده بودن. پوزخندی زدم و رفتم سمت باربد و توی یه ثانیه سیلی رو نثارش کردم و دوباره پوزخندی زدم.

- عوضی تر از تو من ندیدم!

هیچی نگفت، سکوت!

نگاهی به برادر بیچاره‌ام انداختم. از صورتش خون می‌اومد. همون لحظه یاسین اومد. یاسین مردی که دیدم روزی که همسرش داشت جون می‌داد چجوری لهه می‌زد، به نظر آدم خوبی بود! به بچه‌ها محبت خاصی داشت، به پرورشگاه‌های زیادی کمک می‌کرد، ولی راحت آدم می‌کشت! خودش می‌گفت من کسی رو بی‌دلیل نمی‌کشم! پوزخندی می‌زنم ولی جوابی براش نداشتم. این مرد تعصب داشت. کسی رو که دوست داشت، واقعا واسه‌ش از جون مایه می‌داشت. می‌دیدیم چقدر رویا رو دوست داره، چقدر همیشه به من لطف داشت. حتی قبل از جراحی قلبش، شانس آورد زنده موند. خدا رحم کرد! رویا دختر خوبیه. با اینکه اختلاف سنیش با یاسین زیاده ولی خیلی دوستش داشت. یاسین! هی خدا! واقعا چرا یه مشت خل‌وچل دور خودم جمع کردم؟ از باربد و مهیار گرفته تا سامان و یاسین!

یاسین اخم غلیظی کرده بود. منم اخم کردم و رفتم سمتش و زدم رو سینش.

- یاسین خان قرارمون این بود؟ گفتم خودم باهاشون صحبت می‌کنم ولی تو چیکار کردی؟ داشتی شکنجه‌شون می‌کردی!

باز هم سکوت! خیلی رو مخ بود!

دستم رو دراز کردم.

- کلید!

فقط نگاهم کرد.

دستم رو دراز کردم سمت جیبش که دونفر از پشت گرفتند. هرچی داد و بیداد می‌کردم، هر چی اون دوتا فریاد می‌کشیدن، فایده‌ای نداشت. گذاشتم رو صندلی دستم رو بستن.

یاسین: فقط فلش‌ها رو می‌خوام!

نگاهی به سامان انداختم و یاسین ادامه داد:

- همه فلش‌ها کپی بود. یعنی اصلش پیش یکی از شماست!

همون موقع رویا اومد و با اخم گفت:

- یاسین داری چیکار می‌کنی؟ بازش کن!

اومد سمت من و دست‌هام رو باز کرد. از جام بلند نشدم. رویا همین‌طور که سمت در می‌رفت گفت:

- یاسین بیا!

یاسین نگاهی به همه انداخت و گفت:

- دست‌هاشون رو باز کنید بعد همه برید بیرون.

بارید دست‌هاشون رو باز کرد و رفتن بیرون. رفتم سمت سینا.

- داداش حالت خوبه؟

با صورتی جمع شده گفت:

- پام... پام درد می‌کنه!

اومدم دست بزنم به پاش که دادش دراومد.

- خب بابا هنوز که کاری نکردم!

طاها: در رفته.

طاها ظاهراً چیزیش نشده بود، فقط یکم کتک خورده بود.

طاها تکیه داد به دیوار.

- کار دست بارید جونته!

ابروم رو انداختم بالا.

- بارید جونم؟

خنده مضحکی کرد.

- خودت رو نزن به اون راه!

اخمی از سر گیجی کردم.

- متوجه منظورت اصلا نمی‌شم!

پوزخند زد.

- نباید هم بشی!

با همون اخم گفتم:

- چی شده؟

سرش رو انداخت پایین.

- مگه برات مهمه؟

بلند شدم رفتم سمتش و داد زدم:

- بنال بگو چی شده؟ لابد برام مهمه.

اونم بلند شد و متقابلا داد زد:

- درست صحبت کن! اون موقع که درخواست دوستیش رو قبول می‌کردی من برات

مهم نبودم؟

- من کی درخواست دوستیش رو قبول کردم؟

لبش رو کج کرد.

- کی؟! توقع نداشتی من بدونم؟ نه؟ همون موقع که دل می‌دادی قلوه می‌گرفتی

باهاش، لبخند ملیح می‌زدی!

تازه یادم افتاد. باز هم گزارش چرت بهش رسوندن!

ادامه داد:

- این رو با چشم‌های خودم دیدم دیگه نمی‌توننی بگی افرادم اشتباه گفتن!

- چرا زر مفت می‌زنی؟ هان؟ اون روز من بهش گفتم فکر می‌کنم بهش، اون هم به خاطر بهار! بعد شبش سریع زنگ زد من بهش گفتم نه. فقط بلدی قضاوت کنی؟ یا کار دیگه‌ای هم بلدی؟

- من فقط ناراحت بودم که به عشقم خ\*\*یا\*نت شده! لعنتی من دوست دارم!

- منم دارم!

و یک سکوت.

تمام مکالمه ما داد بود. دریغ از این که صدامون رو یکم پایین بیاریم حالا داشتیم با صدای بلند اعتراف می‌کردیم به عشقمون، به حسمون! حس عجیبی داشتم، اون دوستم داشت و باهام بد بود به خاطر اون روز!

\*\*\*

دو روز از اون شب عالی می‌گذره؛ شبی که شنیدم طاهها ازم متنفر نیست، دوستم داره! خوشحال بودم ولی از اون روز هیچ مکالمه‌ای بین ما نگذشت. پای سینا رو بستیم. توی این دو روز نه آبی، نه غذایی، فقط هر روز دعوا می‌کردن. لبم خشک شده بود، شکمم غاروغور می‌کرد و چاره‌ای جز تحمل نبود. خانواده‌مون که فکر می‌کنن ما رفتیم نیویورک خبری ازمون نمی‌گیرن. تینا هم ظاهرا حالش بدتر شده و ایران مونده. این رو رویا بهم گفت. خداروشکر کردم که تینا باهامون نیومد. نزدیک در فلزی بودم و پاهام رو تو شکمم جمع کرده بودم. سرم رو روی زانوهایم گذاشته بودم. فقط می‌خواستم یکم استراحت کنم که در یهو با شتاب و صدای بدی باز شد. سریع از جام بلند شدم. سامان بود با دوتا قلچماق. نگاهی به سینا و طاهها انداختم. سامان اومد سمت من و مچ دستم رو گرفت.

- بیا بریم.

سعی کردم دستم رو بکشم بیرون ولی زورش بیشتر از من بود. داد زد:

- ولم کن!

پوزخندی زد.

- یاسین جونت دیگه اینجا نیست که ازت حمایت کنه با زبون خوش بیا بریم!  
هلش دادم ولی دریغ از یکم تکون. یهو موهام رو کشید که جیغم رفت هوا. البته  
توی داد اون دوتا هیچی نبود. می‌دیدم اون رو گرفتن و نمی‌ذارن بیاد جلو. دستم  
رو ول کرد و با موهام من رو می‌کشید بیرون. فقط جیغ می‌زدم و پام رو روی  
زمین می‌کشیدم ولی این کارها درد خودم رو بیشتر می‌کرد. پرتم کردن توی اتاق.  
نفس نفس می‌زدم. بهم حمله کرد. دستم رو محافظ صورتم کردم. اون محکم‌تر توی  
شکم می‌کوبید. یقه‌م رو گرفت بلند کرد.

- یه بلایی سرت بیارم که آرزوی مرگ کنی!

پرتم کرد روی تختی که کنار اتاق بود. ترسیدم.

ترسیدم، التماسش می‌کردم، جای فلش رو بهش گفتم ولی گوش نمی‌کرد.  
چشم‌هام رو بستم و با گریه جیغ زدم.

صدای در و داد و فریاد و آخ و کسی که مدام تکرار می‌کرد «می‌کشمت»!

صداش آشنا بود ولی نمی‌دونستم کیه. گریه می‌کردم. اصلا نمی‌تونستم از جام بلند  
شم، بدنم سست شد بود، حتی توانایی این که از جام بلند شم نداشتم. در باز شد،  
بارب بود. ازش متنفر بودم که بین این آشغال‌هاست. اومد سمتم، شوکه بودم.

- می‌خوای کمکت کنم؟

همون صدا، منجی من پس بارب بود! دستم رو گرفت. آروم بلندم کرد. خودم رو  
می‌کشیدم. هرچند بارب داشت من رو می‌برد. چشم‌هام تار می‌دید. در باز شد و  
توی بغل کسی رفتم. هر کسی بود احساس امنیت می‌کردم. نشستیم و من سرم  
توی آغوش اون بود. زدم زیر گریه و بغضم رو شکستم. فقط گریه می‌کردم. با  
خودم میگم مهم نیست، اما بغض تو گلوم و لرزش ل\*\*ب‌هام میگه بیش از حد  
مهمه چرا چرت می‌گی! من یه دخترم، وقتی دلم می‌گیره بشقاب‌ها رو نمی‌شکنم،  
شیشه‌ها رو نمی‌شکنم، غرورم را نمی‌شکنم، دل کسی رو نمی‌شکنم؛ زورم به تنها  
چیزی که می‌رسه، این بغض لعنتیه!

کاری از دستم بر نمی‌آورد جز گریه کردن. ممنون باری بودم، هزاران بار که من رو از دست‌های اون عوضی نجات داد، ولی از این که اون بدنم رو دیده بود، ناراحت بودم و گریه می‌کردم و به بدبختی‌هام فکر می‌کردم! چی شد که از عرش به فرش رسیدم؟ من پونزده سال آمریکا زندگی کردم نذاشتم یکی بهم چپ نگاه کنه، ولی حالا! نمی‌دونم چند ساعت تو بغلش گریه کردم که در نهایت خوابم برد.

\*\*\*

«طاها»

هر چی به در می‌کوبیدم فایده‌ای نداشت. صدای جیغ و التماس‌هاش رو می‌شنیدم و همین عذاب‌آور بود. سینا حال مساعدی نداشت منم بدتر فقط دو روز بود که فهمیدم دوستم داره، فهمیدم که اون می‌تونه مال من باشه، حالا داشتم راحت از دستش می‌دادم! صدای جیغ قطع شد. این‌دفعه صدای داد مردونه می‌آورد. دست‌هام از مشت بیش از حد، کبود شده بودن. مدت‌زمانی نسبتاً طولانی گذشته بود تا این که در باز شد. سریع رفتم سمت در. با دیدن صورت رنگ‌پریده ریما توی دستان بارید قلبم ریخت. بغلش کردم و سعی کردم بنشونمش ولی سریع زد زیر گریه. نگاهی به سینا و بارید انداختم.

سینا رو به بارید گفت:

- اتفاق بدی که نیفتاد؟

سرش رو تکون داد.

- خداروشکر نه... من برم دیگه.

رفت. سینا اوامد سمتم و نگاهم کرد. ریما مظلومانه توی بغل من گریه می‌کرد. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم ریما حاضر باشه توی بغل من باشه! چندساعت تمام گریه کرد و در نهایت هم خوابش برد. از اونجایی که جای گرم و نرمی توی اتاق نبود، توی بغل خودم نگهش داشتم. در باز شد. سینا از جاش بلند شد. یاسین و مهیار اوامدن داخل به همراه دوتا دختر که خیلی شبیه هم بودن، فکر کنم دوقلو بودن.

شبیبه ستاره بود، مطمئن نبودم فقط از توی عکسش دیده بودم که با زمزمه سینا  
مطمئن شدم!

سینا: ستاره!

دختر جوان گفت:

- ببخشید سینا مجبور بودم خودم رو به مردن بزنم!

سینا شوکه شده بود. ریما تکون خورد. نگاهش کردم. بلند شد و چشم‌هاش رو باز  
کرد. نگاهی به اطرافش انداخت. کمکش کردم از جاش بلند شه. چشم‌هاش پف  
کرده بود ولی هنوز زیبا بود.

یاسین اومد سمتش.

- حالت خوبه ریما؟

ریما پشش زد و داد زد:

- ازم دور شو یاسین!

یاسین: خیلی متاسفم من مجبور شدم برم وگرنه هیچ وقت تنهات نمی‌ذاشتم!

همون دختره اومد جلو.

- ریما جان یاسین اومد پاریس دنبال ما دوتا، من و ساره ما زنده‌ایم!

این دفعه سینا رفت جلو و با عصبانیت گفت:

- ولی تو حق نداشتی بمیری!

وضع اسفباری بود! سکوت رو اعصابی توی اون اتاق که برام مثل زندان بود، ایجاد  
شده بود. اتاق ساده‌ای بود دریغ از یه پنجره! زنجیرهایی که روز اول بهش آویزون  
بودیم گوشه اتاق بود. روی دیوار پر بود از ترک‌هایی که ازش لجن بیرون زده بود.  
در فلزی که درزش زنگ زده بود.



ستاره سینا رو در آغوش گرفت ولی سینا تکون نخورد. کم کم سینا دست‌هاش رو بالا برد و ستاره رو در آغوش گرفت.

ساره اومد جلو.

- خیلی شرمندهم، این‌ها همش زیر سره رها بود، ما مجبور شدیم مدت طولانی بریم فرانسه تا بفهمیم نقشه کی بوده که می‌خواستن این بلا رو سرمون بیاره!

ریما موهای بهم ریخته‌ش رو صاف کرد و گفت:

- به خاطر شما نگاه به چه بدبختی‌ای افتادیم! می‌دونی نزدیک بود چه فاجعه‌ای رخ بده؟

صداش رو برد بالاتر:

- هان؟ افراد شلمغزت رو تربیت نکردی یهو رم نکنن؟!

یاسین: شرمندهم... .

حالا من پریدم وسط حرفش:

- شرمندگی تو حال ریما رو بهتر نمی‌کنه!

ساره: خیلی خب من از طرف سامی عذر می‌خوام!

پوزخندی زدم که بعد همزمان با ریما گفتم:

- سامی؟ چه زود دخترخاله شدین!

عاشق این تله‌پاتی بودم، عاشق این با هم گفتن بودم! لذت می‌برم از اینکه قلب و ذهن من خودش رو با قلب و ذهن اون هماهنگ می‌کنه! حتی قلب و ذهن من هم به اوج خوبی ریما پی برده بود!

نگاهی به ریما انداختم. جلوتر از من ایستاده بود و نمی‌تونستم واکنشش رو ببینم.

ساره: ما ازدواج کردیم!

ریما با تمام عصبانیتش گفت:

- چه دروتخته هم با هم جور شدن! دوتا عوضی! زن داره و اینقدر وحشیه!

ساره: درست صحبت کن!

اومد به سمت ریما یورش ببره که یاسین دستش رو گرفت کشوند عقب.

یاسین: تمومش کنید... این ستاره، حالا فلش بدید!

مهیار اومد جلو. توی این چند روزه ریما گفته بود پلیسه. بچه خوبی به نظر می‌اومد ولی یکم می‌ترسیدم ازش، نمی‌دونم چرا!

مهیار: جای فلش؟

این یعنی نگو!

سینا نگاهی به ریما انداخت. فقط ریما جاش رو می‌دونست.

ریما: شرمندهم یاسین کوتاه نمیام! روزانه هزارتا آدم می‌کشی عین خیالت هم نیست، معلوم نیست چندتا دختر رو بدبخت کردی! تا الان هم به خاطر رویا بوده که باهات کوتاه اومدم.

یاسین دادی زد که پرده‌ی گوشم احساس کردم پاره شد! ریما یه قدم عقب. حالا کنار من بود و از این که صدای نفس‌هاش رو می‌شنیدم لذت می‌بردم. یاسین اومد جلو و دستش رو برد بالا که بزنه. ریما یهو مچ دستم رو گرفت و فشار داد. ترسیده بود. دست یاسین داشت پایین می‌اومد که مچ دستش رو گرفتم و نذاشتم دستش بخوره به ریما.

- حق نداری سمت ریما بیای!

مچ دستش رو کشید بیرون. حالا می‌خواست بزنه تو گوش من که ریما دستش رو گرفت. توی دلم لبخندی زدم. هرچند اخم روی صورتم بود.

ریما: حتی حق نداری سمت طاها بری!

دستش رو ول کرد. سینا سرفه‌ای کرد. رفتن بیرون. البته ستاره موند. ستاره با اون‌ها نبود. مهیار لحظه‌ی آخر که داشت از اتاق می‌رفت بیرون کف دستش رو گرفت سمت من. نوشته بود: «شب ساعت یازده آماده باشید!»

سریع دستش رو مشت کرد و رفت بیرون.

\*\*\*

«رِیما»

مهیار وقتی داشت می‌رفت بیرون دستش رو سمت ما گرفت. نوشته بود: «ساعت یازده آماده باشید».

سریع نگاهش کردم که چشمکی به من زد و رفت. لبخندی زدم. البته نه به چشمک اون به لحظات شیرینی که گذشت، به لحظاتی که طاهها ازم حمایت کرد، به لحظاتی که طاهها گفت دوستم داره! نمی‌دونم اون رو به اندازه‌ی نفسم دوست دارم یا نفسم رو به اندازه‌ی اون؟

نمی‌دونم چون اون رو دوست دارم نفس می‌کشم یا نفس می‌کشم که طاهها رو دوست داشته باشم؟ نمی‌دونم زندگیم تکرار دوست داشتن اونه یا تکرار دوست داشتن طاههاست که زندگی منه؟ فقط می‌دونم من طاهها را خیلی می‌خوام!

شاید این پروگری باشه ولی دل که منطق سرش نمیشه!

خوشحال بودم که این ماجرا حتی یکم ما، رو بهم نزدیک کرد.

گوشه اتاق نشستم و به طاهها نگاه نکردم. ستاره و سینا مشغول حرف بودن. نمی‌دونستم چی به چیه. ظاهرا همه خبر داشتند به جز من!

بعد از نمی‌دونم چقدر که پچ‌پچ سینا و ستاره تموم شد، گفتم:

- تو چرا موندی اینجا؟

ستاره یکم مکث کرد.

- خب بعد از اون ماجرا من رو به زور بردن پاریس من اونجا هم زندانی بودم چون نمی‌خواستم با ساره همکاری کنم تا یاسین اومد و آوردم بیرون. گفت چی شده، حالا هم که اینجام.

ابروهام رو دادم بالا.

- آهان.

طاها به ساعتش هی نگاه می‌کرد و بالاخره گفت:

- تا کی قراره اینجا بمونیم؟ ساعت یازده شد!

تونستیم یه جوری رمزی به سینا بفهمونیم، چون اتاق دوربین داشت پدرمون دراومد. از جام بلند شدم که یه دودی وارد اتاق شد. سرفه‌ام گرفته بود. سعی کردم جلوی دهنم رو بگیرم. چشم چشم رو نمی‌دید. فقط صدای مهیار رو شنیدم که گفت زود بیایین بیرون! به زور در رو پیدا کردم و رفتم بیرون. بهتر شده بود. مهیار آروم گفت:

- بیاین دنبال من ولی آروم!

آروم پشت سرش حرکت کردیم. من آخرین نفر بودم. یه ذره از راه که اومدیم یه دستی جلوی دهنم قرار گرفت. کشیده شدم عقب و تیزی سوزن رو توی گردنم حس کردم. بی‌حس شدم، حتی نمی‌تونستم داد! بزخم بهوش بودم ولی بی‌حس بی‌حس!

صورتش رو دیدم. باربد بود، نمی‌دونستم اعتماد کنم یا نه!

من رو نمی‌دونم کجا برد ولی من رو بست به یک تخت و رفت بیرون و کمتر از سی‌ثانیه برگشت. این دفعه طاها بود. غیر ممکن بود! طاها اونجا بود! نه‌نه! با پوزخند بدجنسی نزدیکم شد و من دیگه هیچی نفهمیدم.

\*\*\*

«طاها»

بالاخره به آخر راه رسیدیم.

مهیار بدون این که به عقب نگاه کنه گفت: بپرید پایین، بچه‌ها هواتون رو دارن! همون موقع باربد هم بهمون اضافه شد. باید از دیوار می‌پریدم پایین. روی پشت بوم بودیم. برگشتم که بگم ریما تو اول برو، دیدم نیست. کمرم رو صاف کردم و گفتم:

- ریما نیست!

همه‌شون برگشتن سمت من.

سینا: یعنی چی که نیست؟

- نیست دیگه! یعنی چی نداره!

مهیار: خیلی خب شما برید من میرم دنبالش.

سریع گفتم: منم باهات میام.

مهیار: نه لازم نیست. برای شما خطرناکه، خواهش می‌کنم برید و نگران نباشید! خواهش می‌کنم باربد، تو هم برو تا اینجا هم خیلی زحمت کشیدی!

سینا با عصبانیت گفت:

- نمی‌تونم خواهرم رو پیش این‌ها ول کنم.

مهیار: من میارمش تو برو.

به زور فرستادمون پایین. البته که پدر سینا دراومد؛ چون پاش در رفته بود. پایین رفتیم. سریع پای سینا رو بستن. می‌خواستن ببرنش بیمارستان ولی قبول نکردم. داشتم از استرس می‌مردم. کم‌کم داشت تبدیل به ترس می‌شد.

\*\*\*

«ریما»

جیغ زدن فایده‌ای نداشت، گریه کردن فایده نداشت، التماس کردن هم فایده نداشت! تمام قوام رو ریختم تو پام و با یه ضربه پرتش کردم عقب. وحشی‌تر شد. سریع با دندونم چسب رو باز کردم. دوباره پرتش کردم عقب که سرش خورد به دیوار و بی‌هوش شد. دست‌هام رو باز کردم. بدنم هنوز می‌لرزید، پدرم دراومد تا به در رسیدم و در رو باز کردم. دیوار رو گرفتم و به زور حرکت کردم. مهیار رو دیدم خواستم برم سمتش. اسلحه‌ش رو کشید و صدای تیر از کنار گوشم رد شد. جیغی زدم و چشم‌هام رو بستم. مهیار دم گوشم گفت:

- تموم شد.

چشم‌هام رو باز کردم و برگشتم. این که سامان بود که یه تیر توی پیشنویش خالی شده بود! پس اون هم یه نقاب بود. می‌دونستم! مهیار دستم رو گرفت و بالاخره به دیوار رسیدم و به زحمت از دیوار پریدم و اون‌ها حمله کردن. سینا رو بردیم بیمارستان و منتظر موندیم تا پاش رو گچ بگیرن.

حال روحیم زیاد خوب نبود، احساس می‌کردم فشارم افتاده. سردرد شدیدی داشتم. دو سه بار طاهها خواست کمکم کنه ولی حالم با دیدنش بدتر می‌شد. می‌دونستم اون که بهم حمله کرد طاهها نبود ولی اثرش رو گذاشته بود. باربد کمکم می‌کرد. تهش به اصرار قبول کردم یه سرم بزنم. تا سرم بهم وصل کردن، چشم‌هام رو بستم تا یکم بخوابم.

\*\*\*

هر وری می‌رفتم به دیوار می‌خوردم.

- طاهها تو رو خدا ولم کن، خواهش می‌کنم، التماس می‌کنم.

طاهها نزدیک و نزدیک‌تر شد و جیغ زدم!

چشم‌هام رو باز کردم. خواب وحشتناکی بود، کابوس بود البته! سرم دیگه بهم وصل نبود. معلوم بود خیلی خوابیدم! اومدم بلند شم که در باز شد. تینا بود.

تینا: خوبی آجی جونم؟

از تخت اومدم پایین و بغلش کردم. همین‌طور که تو بغلش بودم گفتم:

- چایی دارچین به دادت رسید!

از بغلم اومد بیرون.

- حالا خوبی؟

- آره بیا بریم.

دستش رو کشیدم که بریم ولی از جاش تکون نخورد. برگشتم سمتش.

- چی شده؟

یکم با نگرانی نگاهم کرد و گفت:

- مطمئنی حالت خوبه؟ طاها خیلی نگرانت بود. گفت نمی‌دونم چی شده که ریما این قدر ریخته بهم!

نمی‌خواستم واسه همه جار بزنم که چیشده برای همین با یه لبخند زورکی «هیچی» گفتم و از اتاق اومدم بیرون.

حالا بفهمن که چی بشه؟ توی راهرو طاها رو دیدم، یهو همه صحنه‌هاش اومد جلو چشمم. چشم‌هام رو بستم و روم رو برگردوندم.

سینا با عصا داشت می‌اومدم سمتم، البته با مهیار.

مهیار لباس پلیس پوشیده بود و اصلاح کرده بود. مگه من چقدر خوابیدم؟!

سینا با نگرانی به من و بعد پشت سرم نگاه کرد.

هیچی نگفتم. خداروشکر اون هم هیچی نگفت.

مهیار عجیب به تینا نگاه می‌کرد. حالا یکی این رو این وسط جمع کنه!

- تینا آجی بیا بریم.

از قصد گفتم آجی که بفهمه خواهرمه.

باشه‌ای گفت و حرکت کردم. سرم رو انداختم پایین که چشم تو چشم طهاها نشم. وقتی داشتم رد می‌شدم مچ دستم رو گرفت. اصلا نگاهش نکردم. فقط سریع گفتم:

- جون هر کسی دوست داری ولم کن!

سینا: طهاها!

صدای نفس‌های عصبانیش رو می‌شنیدم. دستم رو ول کرد. رفتیم بیرون. هوا گرگ‌ومیش بود و نزدیک صبح بود، پس واقعا خیلی خوابیده بودم! همون موقع ماشین بهار رسید. بدون این که پارک کنه پیاده شد و دوید سمتم. نفس‌نفس‌زنان گفت:

- ریما حالت خوبه؟ تا بهم خبر دادن خودم رو رسوندم. ببخشید تهران نبودم!

باز هم لبخند زورکی زدم.

- خوبم طوری نیست.

حالا چندبار دیگه باید این دروغ کوفتی رو تکرار می‌کردم؟ حالا بفهمین حال من بده، چیکار می‌کنین جز یه دلداری ساده؟!

سوار ماشین شدیم. خسته شده بودم از اون نگاه‌های نگران، از اون صداها‌ی لرزون، ولی مجبور بودم سکوت کنم!

هنگام سوار شدن، ماشین طهاها با ما نیومد. رنگش پریده بود. سرش رو باندپیچی کرده بودن. یادمه که به خاطر کتک‌هایی که خورد سرش ضربه دید. مچ دست‌عاش رو هم با باند بسته بود. کبودیش هنوز یادمه. دلم می‌خواست بغلش کنم و بغلم کنه، ولی قیافه‌ش برای من تلخ بود. مهیار و سینا جلو نشستند و من و تینا عقب. توی مسیر مهیار گفت:

- فلش کجاست؟ اگه اون باشه می‌تونیم حتما حکم اعدام براش ببریم.

از توی آینه نگاهش کردم.

- رویا؟



- خب اونم دستگیر شد، ولی فکر نکنم بیشتر از ده سال براش زندان ببرن!  
با تعجب گفتم:

- ده سال؟!!

مهیار: آره.

تینا: همون بهتر آجی! تو هم با کی‌ها دوستی می‌کنی؟  
به بیرون زل زدم و گفتم:

- من قبل از ازدواجش با اون دوست بودم. اونم پزشکی می‌خوند، ولی سال چهار  
ولش کرد. مشکلات مالی داشت، شاید هم به خاطر همین با یاسین که خیلی بزرگ‌تر  
از خودش بود ازدواج کرد! ولی خودش همیشه می‌گفت ما عاشق همیم!  
مهیار: چی بگم والا.

به مهیار نگاهی انداختم. سینا سرش برگردوند و گفت:

- فلش کجاست؟

یکم مکث کردم. اول باید خودم پیداش می‌کردم بعد به این‌ها می‌گفتم.  
- جاش امنه.

سینا: دیگه به ما اعتماد نداری؟

شالم رو کشیدم جلوتر و لبخند کوچیکی زدم.

- نه داداش این چه حرفیه؟ قرار شده بود اگه تا پنج روزی خبری ازم نشد جای  
فلش عوض بشه.

سینا: کی جاش رو عوض می‌کنه؟

- به صورت خودکار... توی اتاقمه، رفتیم پیداش می‌کنم میدم به ایشون!  
همون موقع رسیدیم. مهیار برگشت رو به ما گفت:

- لطف می‌کنید. فقط حتما فردا بیاید اداره برای یه سری از کارها!

سرم رو تکون دادم. همین‌طور که در رو باز می‌کردم گفتم:

- چشم حتما!

پیاده شدم. مهیار کمک کرد سینا هم بیاد پایین. خدافظی کردیم و رفت. رفتیم داخل. مامان و بابا که تا ما رو دیدن کلی گریه‌زاری کردن. البته منظورم مامانه. بعد از کلی مدت بالاخره رفتم توی اتاقم و مستقیم رفتم دوش بگیرم.

یه لباس راحتی پوشیدم. یه بلوز بنفش ساده که روش به انگلیسی نوشته بود و با شلوار ستش پوشیدم و موهام رو خشک کردم. موهای قهوه‌ای داشتم که تا وسط‌های کمرم بود. موهام رو شونه کردم و دادم بالا و گذاشتم باز بمونن. رفتم کمد لباس‌های مجلسیم رو باز کردم و همه‌ش رو ریختم بیرون. در کمدی که داخل کمد بود رو باز کردم و روپوشش رو برداشتم. فلش برداشتم و دوباره لباس‌ها رو گذاشتم سر جاش. اصلا جا عوض شدنی در کار نبود فقط نمی‌خواستم اون‌ها جاش رو بدونن! خیلی گرسنه بودم. یه هفته‌ای که اونجا بودیم غذای درستی نخوردم. رفتم بیرون. صبح شده بود و هوا کاملا روشن بود. تینا تلویزیون می‌دید. چه عجب این بشر پا موبایلش ننشسته. مامان توی آشپزخونه بود و خبری از بابا و سینا نبود. حتما خواب بودن. رفتم نشستم تنگ تینا. پکر بود. قشنگ معلوم بود حواسش به تلویزیون نیست. صداش کردم. توجهی نشون نداد. دستم رو جلوش تکون دادم که با گیجی نگام کرد.

- چی شده؟

خمیازه‌ای کشید.

- هیچی... من میرم بخوابم.

بلند شد و رفت. چشم بود پس این؟!

رفتم تو آشپزخونه. مامان دوباره بغلم کرد.

- خوبی عزیزم؟

- آره مامان فقط گشنه مه.

نشستم روی صندلی. مامان واسه م تخم مرغ درست کرد. خوردم و تشکری کردم و رفتم تو اتاقم و فلش رو از روی میز انداختم توی کشو و ولو شدم روی تخت و خوابم برد.

«هر وری می رفتم به دیوار می خوردم.

- طاهها تورو خدا ولم کن، خواهش می کنم، التماس می کنم!

طاهها نزدیک و نزدیک تر شد و جیغ...»

چشم هام رو باز کردم و سریع نشستم. دوباره اون کابوس!

دیگه حتی نمی تونم راحت بخوابم! در زدن.

- بله؟

در باز شد. سینا بود اومد تو.

- ببخشید بیدارت کردم!

از جام بلند شدم.

- نه بیدار بودم.

سینا: خوب خوابیدی؟

الکی گفتم آره ولی بدترین خوابم بود.

- می شه بگی چی شده؟ چه اتفاقی افتاد؟

دوباره این موضوع لعنتی!

لبخند زدم.

- داداش گلم اگه اتفاقی می افتاد خودم قلم پاش رو می شکوندم!

الکی می گفتم. سینا فکر می کنه خیلی شجاعم، ولی اصلا نیستم! اصلا!

لبخندی زد.

- خب باید بریم اداره، آماده شو!

- باشه بعدازظهر، خیلی خسته‌م.

یکم نگاهم کرد، ولی باشه‌ای گفت و رفت.

یکم به در خیره شدم. پوفی کردم. حالا واقعا شانس آوردم که اتفاقی برام نیفتاد! من مشکلم اون نگاه‌هاست، خیلی هیز بودن، اینقدر که فکر هم بهش می‌کنم بدنم می‌لرزه! ترسیدم دوباره بخوابم که دوباره اون کابوس بیاد سراغم. لپ‌تاپم رو برداشتم. گفتم یه آهنگ بذارم یکم فکرم آزاد شه. چشمم به آهنگ موردعلاقه‌م افتاد. عاشق این آهنگ بودم. حتی این رو خوندم و گذاشتم زنگ موبایلم از بس که قشنگه. آهنگ بی‌کلامش رو پیدا کردم تا خودم بخونم خوندن بهم آرامش می‌داد! آهنگش رو پلی کردم و تکیه دادم به صندلی و چشم‌هام رو بستم و آروم زمزمه کردم:

Boys, they're handsome and strong -

پسرها خوشتیپ و قوی هستن!

But always the first to tell me I'm wrong

ولی همیشه خیلی زود بهم می‌فهمونن که در اشتباهم!

Boys try to tame me, I know

می‌دونم که پسرها می‌خوان من رو خام کنن!

They tell me I'm weird and won't let it go

بهم میگن عجیب‌غریبم و بی‌خیال این قضیه نمیشن!

No, I'm fine, I'm lying on the floor again

نه من خوبم، دوباره رو زمین دراز کشیدم.

Cracked door, I always wanna let you in

در رو باز گذاشتم، همیشه دوست دارم راحت بدم تو.

Even after all of this shit, I'm resilient

با وجود همه‌ی بدبیارهای‌هام دوباره سالم اوکی شده.

Cause a princess doesn't cry

چون یک پرنسس گریه نمی‌کنه!

A princess doesn't cry

یک پرنسس گریه نمی‌کنه بخاطر

Over monsters in the night

هیولاهایی که نصف شب میان سراغش!

Don't waste our precious time

وقت با ارزشمون رو تلف نکنیم بخاطر

On boys with pretty eyes

پسرهای چشم قشنگ!

A princess doesn't cry

یک پرنسس گریه نمی‌کنه!

A princess doesn't cry

یک پرنسس گریه نمی‌کنه!

Burning like a fire you feel it all inside

حس می‌کنی که انگاری تمام وجودت مثل آتیش داره می‌سوزه،

But wipe your teary eyes

ولی اشک چشم‌های خیست رو پاک کن!

Cause princesses don't cry

چون پرنسس‌ها گریه نمی‌کنن!

Don't cry, don't cry, oh

گریه‌نکن، گریه‌نکن، اوه!

Don't cry, don't cry, oh

گریه‌نکن، گریه‌نکن، اوه!

Cause princesses don't cry

چون پرنسس‌ها گریه نمی‌کنن!

Girls, so pretty and poised

دخترها خوشگل و گوش به زنگ

And soft to the touch

و لطیف و آسیب‌پذیرن!

But God made me rough

ولی خدا من رو سرسخت آفریده!

Girls, so heavy the crown

دخترها تاج سنگین رو سرشون هست! (درسته دخترها تاج رو سرشونه، ولی این

تاج معایبی هم داره!)

They carry it tall

خیلی هم باهاش حال می‌کنن!

But it's weighing me down

ولی این تاج و بار مسئولیتش من رو ناراحت می‌کنه!

No, I'm fine

نه، خوبم!

I'm lying on the floor again

دوباره رو زمین دراز کشیدم.

Cracked door

در رو باز گذاشت.

You're only going to let them in once

یک بار بیشتر به پسرها فرصت ندین.

And you won't come undone

و با این روش دیگه نقشه‌هاتون نقش بر آب نمیشه.

Cause a princess doesn't cry

چون یک پرنسس گریه نمی‌کنه!

A princess doesn't cry

یک پرنسس گریه نمی‌کنه

Over monsters in the night

بخاطر هیولاهایی که نصف شب میان سراغش!

Don't waste our precious time

وقت باارزشمون رو تلف نکنیم بخاطر

On boys with pretty eyes

پسرهای چشم قشنگ!

A princess doesn't cry

یک پرنسس گریه نمی‌کنه!

A princess doesn't cry

یک پرنسس گریه نمی‌کنه!

Burning like a fire you feel it all inside

حس می‌کنی که انگاری تمام وجودت مثل آتیش داره می‌سوزه،

But wipe your teary eyes

ولی اشک چشم‌های خیست رو پاک کن!

Cause princesses don't cry

چون پرنسس‌ها گریه نمی‌کنن!

aviva))

با تموم شدن آهنگ نفس عمیقی کشیدم. تموم وجودم رو پر کردم از این حس که بهم داده بود. این شعر یک پرنسس هیچ‌وقت گریه نمی‌کنه. کاری به شعر ندارم عاشق همین یک جمله‌شم! پرنسس گریه نمی‌کنه!

بلند شدم. موهام خشک شده بود. شونه‌شون کردم و دم‌اسبی بستمشون. عادت نداشتم تو خونه آرایش کنم ولی بحث بیکاری بود. موبایل رو که داغونش کردن. نشستم روی صندلی و یکم کرم زدم با سایه صورتی و خط چشم کشیدم. ریمل زدم و رژگونه صورتی و رژلب صورتی ملایم هم آخر زدم. یه شلوارجین پوشیدم با یه مانتو سفید\_صورتی کم‌رنگ پوشیدم. آستین‌هاش رو دادم بالا. ساعت رو دستم کردم و یه شال صورتی که از صورتی پرنگ به سفید می‌رفت از پررنگ به کم‌رنگ



یه طوری سرم کردم که صورتی پررنگ تو چشم نباشه. کفشم رو برداشتم و وسایلم  
رپ انداختم توی کیفم و اومدم از اتاق بیرون. توی راهرو به این فکر می‌کردم از کی  
تاحالا اینجا اینقدر طولانی شده؟ صدای ستاره اومد. کی اومد اینجا؟

ستاره: نمی‌دونم دکتره گفت اتفاقی براش نیفتاده!

پس وقتی بیهوش بودم من رو معاینه کرده بودن. از دست این‌ها!

سینا: پس چشمه؟ چرا این قدر تو همه؟ حتما چیزی شده دیگه!

دیگه جلوتر نرفتم و پشت راهرو موندم تا بشنوم چی می‌گن.

- خب اون یه دختره، حق داره، به هر حال نزدیک بود اتفاق‌های بدی بیفته! تو که  
ریمای رو می‌شناسی، خیلی حساسه!

این صدای تینا بود، پس فقط من نبودم اونجا بحث جالبی بود! نمی‌دونم چرا اینقدر  
خسته بودم. نشستم و گوش دادم به حرف‌هاشون.

سینا: اون این همه سال توی آمریکا زندگی کرده! یعنی تا حالا باهاش روبه‌رو نشده  
بود؟!

ستاره: وا سینا! این چه حرفیه می‌زنی؟ خواهرته‌ها، درست صحبت کن!

صدای بهار اومد. این اینجا چیکار می‌کنه؟ آرام نگاه کردم. جمعشون جمع بود،  
حتی باربد هم بود. ما رو باش! برگشتم پشت دیوار و به گوش دادن ادامه دادم.

بهار: پس فکر کردی اونجا برای چی برای خودش بادیگارد گرفته؟ که این بلاها  
سرش نیاد دیگه.

سینا: نمی‌دونم چرا با طاها بد شده! اونجا خیلی هوا هم رو داشتن، حالا وقتی  
می‌بیندش همچین رنگش می‌پره انگار جن دیده!

باربد: چه می‌دونم والا! ریمای خیلی توداره بعید می‌دونم چیزی نم‌بده!

این‌ها رو باش!

تینا: تورو خدا اینقدر بهش نگاه نکنید. گناه داره!

پوف حوصلم سر رفت! چرت و پرت! بلند شدم و رفتم. سریع همه شون ساکت شدن.  
نشستم پیششون و گفتم:

- اگه نظریات زیباتون تموم شده باشید بریم اداره!

سینا: همه رو شنیدی؟

سرم رو تکون دادم.

تینا: همه ش رو؟

سرم رو تکون دادم.

بهار: جز به جز؟

وای اینها رو.

- آره دیگه، پاشین تا بریم.

ستاره: تو حالت خوبه؟

- الان خودم رو می کشم، پاشین دیگه.

سریع همه شون بلند شدن و رفتن یه طرفی. خندهم گرفت، جدی حرفم رو باور کردن!

حتی اونها که آماده بودن مثل بهار و باربد رفتن که یه جا دیگه محفل راه بندازن.  
دست به سینه نشستم و پوکر منتظر اونها شدم. پا رو پام انداختم. تینا اومد و  
همین طور که می رفت سمت در گفت:

- بریم.

رفت بیرون. منتظر بقیه شدم. ستاره اومد.

همین طور که تو کیفش می گشت و می رفت سمت در گفت:

- بریم.

و رفت بیرون. همچنان نشسته بودم که باربد اومد.

همین‌طور که سرش تو موبایل بود و می‌رفت سمت در گفت:

- بریم.

و رفت بیرون. پوفی کردم که سینا اومد.

همین‌طور که لنگ‌لنگان می‌رفت سمت در گفت:

- بریم.

و رفت بیرون. یکی دیگه می‌اومد این حرف رو بزنه می‌زدمش! اومدم بلند شم که

بهار اومد. همین‌طور که می‌رفت سمت در گفت:

- بریم.

بلند شدم و با حرص گفتم:

- وای!

بهار عجیب نگاهم کرد. اهمیت ندادم و رفتم بیرون. بهار هم اومد. قشنگ معلوم

بود الان داره تو ذهنش فکر می‌کنه من دیوونه‌م.

چون زیاد بودیم با بنز تینا رفتیم. تینا و سینا جلو نشستن. یعنی تینا که راننده بود،

سینا هم به خاطر پاش. ما چهار نفر هم به زور عقب نشستیم تا بالاخره رسیدیم اداره

و داخل شدیم. شلوغ بود و هر کسی یه پرونده دستش گرفته بود. باربد اتاق مهیار

رو پرسید و رفتیم اونجا. آخرش نفهمیدم باربد چرا اومد. فکر کردم از اون‌هاست.

اون داشت طهاها را می‌زد. طهاها هم اونجا بود. سعی می‌کردم نگاهم رو ازش بگیرم

ولی اون نگاهش به من بود. می‌دونم اون فقط یه نقاب بود ولی همه‌ش میاد جلو

چشمم.

مهیار رو به من گفت:

- می‌شه فلش رو بدی؟

آروم پلک زدم و فلش رو از کیفم درآوردم که گفت:

- طها و سینا با من بیاید.

خواستم فلش رو بهش بدم که گفت:

- شما هم بیاید.

تینا: بعد دقیقا کجا؟

مهیار فقط نگاهش کرد. یه بشکن جلو صورتش زدم که نگاهش رو چرخوند سمت من. دستش رو کشیدم از اتاق اومدیم بیرون.

مهیار: چیکار می کنی؟

با عصبانیت گفتم:

- می شه بهش اینقدر نگاه نکنی؟ اون نامزد داره!

شوکه شده بود، ولی سریع اخم کرد.

- نمی دونم از چی حرف می زنی!

پوزخندی زدم خواستم چیزی بگم که مردی پیر اومد. از درجه هاش فهمیدم سرهنگه.

- کی نامزد داره؟

با همون جدیت قبل گفتم:

- هیچکس!

مهیار احترام گذاشت و گفت:

- ایشون همون کسی هستن که فلش پیششونه.

دستش رو دراز کرد. فلش رو گذاشتم کف دستش.

- بفرما.

مهیار با دستش به سینا و طها که توی اتاق بودند، اشاره کرد.

- اون‌ها هم مطالب توش رو پیدا کردن. البته ایشون هم نیک‌پور رو کامل می‌شناخت.

سرش رو تکون داد و رفت سمت اتاق. ما هم دنبالش رفتیم. رو به سینا گفت:

- می‌تونیم با هم صحبت کنیم؟

سینا: بله، چرا که نه؟

با طها رفتن بیرون.

مهیار رو به من گفت:

- بیا!

و رفت. رفتم دنبالش. داخل اتاقی رفت. از توی کمد یه جعبه بزرگ درآورد و بازش کرد و چرخوند رو به من. نقاب‌های مختلفی بود که هرکدوم صورت یکی بود. سینا، باربد، حتی مهیار و در آخر طها. چشم‌هام رو بستم. مهیار آروم گفت:

- واسه سامانه... فکر کنم با این‌ها اومد سراغت!

سرم رو تکون دادم.

مهیار جعبه رو بست و گذاشت تو کمدش. نشستم روی صندلی و دستم رو گذاشتم رو سرم تا نذارم دوباره اون صحنه‌ها بیاد جلو چشم.

مهیار: خوبی؟

- اوهوم.

- تنهات می‌ذارم.

صدای دور شدن قدم‌هاش رو شنیدم و زدم زیر گریه. صورتم رو با دستم پوشوندم. به خودم امیدواری می‌دادم که یک پرنسس به خاطر پسرهای پست گریه نمی‌کنه، نه گریه نمی‌کنه! چشم‌هام رو بستم و اشک‌هام رو پاک کردم. یکم نفس عمیق

کشیدم تا آرامشم رو حفظ کنم و رفتم بیرون. یه لیوان از آب سردکن خوردم و یکم آب زدم به صورتم. برگشتم که دوتا پسر رو دیدم که دستبند به دست داشتن داد و بیداد می‌کردن. هر دوشون! رفتم جلوتر. صداشون آشنا بود. رفتم جلوتر که با دیدن صورتش جیغ خفیفی کشیدم و دستم رو گذاشتم جلوی دهنم. هر دوشون برگشتن به من نگاه کردن. چشم‌هاشون پر از ترس و نگرانی شد. شوکه بودم. یکی دست رو شونم گذاشت.

- ریما چی شده؟

صدای تینا بود. بمیرم براش که به این زودی بهش خ\*\*یا\*نت شده بود! رد نگاهم رو گرفت، ولی واکنشی نشون نداد. یهو افتاد! گرفتمش و نذاشتم بخوره رو زمین. بیهوش شده بود. سریع سینا رو صدا زدم.

سینا از اتاق سرهنگ اومد بیرون. طهاها هم به دنبالش. همه نگاه‌ها سمت ما بود. اومد سمتم. مهیار هم اومد و با ترس گفت:

- چی شده؟

با نفرت به سعید نگاه کردم و مخاطبم رو مهیار قرار دادم:

- این عوضی اینجا چیکار می‌کنه؟

مهیار نگاهی به پسره انداخت. سینا سریع گفت:

- بندازش رو شونه‌م.

بلند شدم و تینا رو بلند کردم. بهار همون موقع اومد. سریع گفتم:

- بهار بیا کمک!

اومد زیر کتفش رو گرفت. سینا مانعوم شد.

- نشنیدی چی گفتم؟

زدمش کنار و گفتم:

- با این پات آخه؟

سریع بردمیش توی بهداری اداره و سرم بهش وصل کردن. نذاشتم بقیه بیان، فقط خودم موندم پیشش. من می‌دونم با اون پسره! سعید عوضی! خواهر بیچاره‌م چقدر ساده گولش رو خورد. رفتم بیرون. بهار سریع اومد پیشم. خبری از بقیه نبود. بهار اومد سمتم.

- چی شده؟

از حرکت نایستادم و با همون قدم‌های محکم رفتم سمت اتاق مهیار و گفتم:

- اون پسره که اومد، می‌خواست بیاد خواستگاری تینا، تو زرد از آب دراومد! یهو در باز شد و مهیار اومد بیرون. جلومون ایستاد و دستش رو کرد تو جیبش.

- می‌شه بگی اون کی بوده؟

حالا چی بهش بگم؟ بگم نامزد تینا بود که خودم ضایع می‌شم! با اخم گفتم:

- این رو من باید بپرسم! اون چیکاره بود؟

مهیار پرونده‌ای که تو دستش بود رو گرفت سمتم.

- قاچاقچی!

پوزخندی زدم و پرونده رو ازش گرفتم. بازش کردم و صفحه اولش رو دیدم. محمد هم باهاش بود. اون دونفر! پس بگو چرا اینقدر ترسیده بود! ترسیده بود من فهمیده باشم! سعید و محمد! یه حالی من از این‌ها بگیرم. من چقدر با غرور گفتم درموردشون تحقیق کردم!

بهار: قاچاقچی چی؟

پرونده رو محکم بستم و گفتم:

- دختر!

بهار سوتی کشید که یه چشم‌غره بهش رفتم. با همون عصبانیت گفتم:

- کدوم گوری ان حالا؟

با دستش به بازداشتگاه اشاره کرد و یکم من من کرد و گفت:

- می‌شه بپرسم کی بود؟

پوفی کردم. این هم این وسط گیر داده! پرونده رو دادم دستش و گفتم:

- هیچی فقط دوستش بود.

ابروش رو انداخت بالا. تقریبا داشتم داد می‌زد.

- هان؟ چیه؟ مشکلی هست؟

بیشتر ابروش رو انداخت بالا.

پوفی کردم و با حالت تاسف‌بار گفتم:

- متاسفانه نامزدش بود!

و با بهار داشتیم می‌رفتیم سمت بازداشتگاه که مهیار صدامون زد. برگشتم.

با آرامش رو اعصابی که داشت گفت:

- به هوش اومد.

این کی رفت پیش تینا؟ همین الان کنارش بودم. سرعت عملش من رو کشته!  
برگشتم پیش تینا. مهیار اومد جلو که وایسادم جلوش و گفتم:

- لطف کن حد خودت رو بدون!

سرش رو انداخت پایین و عذرخواهی کرد و رفت. دلم براش سوخت. خیلی تند  
بهش گفتم! برگشتم. تینا سعی می‌کرد بلند شه. کمکش کردم.

آروم گفتم:

- بهتره دراز بکشی، هنوز سرمت تموم نشده!

یهو زد زیر گریه. بغلش کردم. داشت زار می‌زد. وسط اون گریه‌هاش گفت:



- جرمش؟

با ملایمت گفتم:

- قاچاق دختر!

دوباره زد زیر گریه. محکم‌تر بغلش کردم. نزدیک بود اشک خودم هم دربیاره. بهارم اومد تو و با نگرانی به ما دوتا نگاه می‌کرد. کم‌کم داشت گریه‌ش بند می‌اومد که سینا اومد و بدون هیچ ملاحظه‌ای شروع کرد به حرف زدن:

- پسره احمق، یکم حیا نداره، می‌گه من هنوز تینا رو دوست دارم! زدم تو دهنش مرتیکه عوضی آشغال! حکمش احتمالا حبس ابد! یه روزگاری من از این درآرم!

هر چی با ابرو و چشم بهش اشاره می‌کردم که لال شه ولی انگار نه انگار! وسط حرف‌هاش تینا زد زیر گریه. یه چشم‌غره به سینا رفتم و دوباره بغلش کردم و سعی می‌کردم آرومش کنم، ولی گریه‌ش شدت می‌گرفت. سینا که فهمید زیادی حرف زده، رفت بیرون و همین‌طور زیر ل\*\*ب غر می‌زد!

کمرش رو یکم مالیدم و گفتم:

- طوری نیست آجی، خداروشکر فهمیدیم!

اشک‌هاش رو با آستینش پاک کرد و گفت:

- می‌خوام ببینمش!

اخم کردم.

- عمرا!

و اومدم بیرون. این سعید بیینه دوباره فیلس یاد هندستون می‌کنه و می‌زنه زیر گریه!

سینا داشت با طاها حرف می‌زد که مهیار هم بهشون اضافه شد. رفتم سمتشون و بدون این‌که به طاها نگاه کنم دم آستینش رو گرفتم و کشوندم اون‌ور. با تعجب نگاهم کرد. ناله‌کنان گفتم:

- کی می‌تونیم بریم؟

سرباز اومد و مشغول صحبت با مهیار شد. چشم افتاد به طاها. زیرچشمی داشت نگاه می‌کرد. نتونستم نگاهم رو ازش بگیرم. صحنه‌ها می‌اومد جلو چشمم، ولی نمی‌تونستم نگاهم رو بگیرم، نمی‌تونستم! نمی‌دونم سرم داشت گیج می‌رفت. دست مهیار رو گرفتم که برگشت نگاهم کرد. الان بود که بیفتم که سریع گفتم:

- می‌شه من رو بگیري؟

و از سر گیجه افتادم که مهیار گرفته بودم و چشم‌هام سیاهی رفت. همه‌ش اون صحنه‌ها جلو چشمم رژه می‌رفتند. صدای مهیار رو شنیدم:

- ریما چت شده یهو؟!

به زور چشم‌هام رو بستم و گفتم:

- هیچی.

و سعی کردم تکیه‌م رو ازش بگیرم. با نگرانی گفت:

- حال تو خوبه؟

لبخندی زدم و گفتم:

- اوهوم فقط کی می‌تونم برم؟

دستم رو گرفت و گفت:

- برو هر وقت تونستی بیا!

سرم رو تکون دادم و مستقیم سمت در خروجی رفتم که طاها جلوم سبز شد. دوباره اون اتفاقات! حالم دیگه داشت بهم می‌خورد. طاها فقط ل\*\*ب می‌زد و من صدایش رو نمی‌شنیدم. با ناله گفتم:

- خواهش می‌کنم برو!

چشم‌هام سیاهی رفت و افتادم روی زمین.

## «طاها»

کلافه شده بودم. ریما همه‌ش نگاهش رو از من می‌گرفت. نمی‌فهمیدم چه کار اشتباهی کردم؟! اولش گفتم نکنه براش اتفاقی افتاده، ولی معلوم شد که اتفاقی نیفتاده ولی اون با دیدن من حالش بهم می‌خورد. رفتم پیش سینا که با دیدن من شروع کرد به غر زدن. مهیار هم اومد. تا اومد حرفی بزنه ریما دستش رو کشید برد اون‌ور. اخمی کردم. این‌ها کی این‌قدر صمیمی شدن؟ سرباز که اومد مهیار رفت کنار. زیرچشمی نگاهش کردم، ولی اون مستقیم داشت نگاهم می‌کرد. رنگش هی سفیدتر می‌شد. هی می‌خواست سرش بچرخونه ولی انگار نمی‌تونست. دست مهیار رو گرفت و ل\*\*ب زد. انگار از نگاه کردن به من حالش بد شده بود. رفتم عقب و پشت دیوار که دیگه وجود من آزارش نده! سینا هم واسه خودش هنوز داشت غر می‌زد. قشنگ معلوم بود حواسش به من اصلا نبود. یواشکی به ریما نگاه کردن ولی سریع برگشتم. اما تا کی؟ دم بیمارستان هیچی نگفتم، تو خونه هیچی نگفتم، اینجا هم هیچی نگم؟ باید می‌فهمیدم چه غلطی کردم که این‌طوری باهام سرد شده! از پشت دیوار نگاه کردم. داشت می‌رفت سمت در. دویدم و پیچیدم جلوش یکم نگاهم کرد و کم‌کم نگاهش تبدیل به ترس شد. اخم کردم و گفتم:

- می‌شه بگی چیکار کردم که این‌قدر می‌ترسی؟ ریما بگو چی شده؟ من دیگه نمی‌تونم تحمل کنم!

رنگش پریده بود. آروم ل\*\*ب زد:

- خواهش می‌کنم برو!

تمام وجودم از درد شد، ولی یهو افتاد روی زمین. سریع بغلش کردم و صداش کردم. بلندش کردم و دویدم سمت بهداری. مرده یه‌طور عجیب نگاه کرد ولی راضی شد. آخر سرم بهش بزنه.

سینا و بهار هم اومدن. همش هی می‌گفتند چی شده؟ منم خودم رو زدم به اون راه که نمی‌دونم تینا که سرمش تموم شده! گفت:

- این همه اون من رو آروم کرد، حالا من باید آرومش کنم.

دستش رو گذاشت رو دست ریما. چقدر توی خواب خوشگل شده بود. سایه صورتی پشت چشم‌هاش که الان کل چشمش رو گرفته بود، خواستنی کرده بودتش!

داشت چشم‌هاش رو باز می‌کرد. سریع از اتاق خارج شدم که با دیدن من دوباره حالش بد نشه. مهیار داشت می‌اومد سمت من و گفت:

- کجا میری؟

با ناراحتی گفتم:

- نباشم بهتره!

بدون هیچ حرف دیگه‌ای رفتم سمت در خروجی که یه ماشین جلوی در ایستاد و یه نفر رو پیاده کردن. پشتش به من بود. وقتی برگشت فهمیدم یاسین بود. قیافه‌ش بدجوری خراب بود. موهای بهم‌ریخته، لباس نامرتب، انگار نه انگار که فقط دو روزه دستگیرش کردن! انگار ده ساله زندانیه! از کنارش رد شدم و پوزخند صداداری زدم، طوری که بشنوه. صدام کرد. بدون این که برگردم ایستادم.

یاسین: سامان از ما نبود!

دوباره پوزخندی زدم. فعلا که من همه‌چی رو از چشم اون می‌بینم، مرتیکه عوضی! دستم رو مشت کردم و به راهم ادامه دادم واقعا داشتم دیوونه می‌شدم! یه تاکسی گرفتم و مستقیم برگشتم خونه. تا رسیدم مامان شروع کرد به غر زدن. کلافه گفتم:

- مامان میشه ول کنی؟

همین‌طور که دستم رو بردم روی صورتم و باند دور سرم رو باز می‌کردم گفتم:

- ریما من رو می‌بینه چشم‌هاش سیاهی میره، حالش بهم می‌خوره، بعد پا شم برای خواستگاریش بریم؟

بابا اومد باند از دستم گرفت و خودش بازش کرد و گفت:

- ریما با من!

دستم رو روی زخم کشیدم و گفتم:

- از دست شماها!

بلند شدم رفتم توی اتاقم و ولو شدم رو تخت. هنوز بعضی جاهای بدنم درد می‌کرد و کبود شده بود. اثر دست باربد بود! هر چند بارها عذرخواهی کرده بود. مهیار گفته بود باربد خیلی کمکشون کرد تا یاسین رو گیر بندازن. یکم ازش دلخور بودم سر ماجرای ریما. ما تازه بهم رسیده بودیم. هنوز یادم نرفته وقتی گفتم منم دوست دارم، هنوز یادم نرفته توی بغلم گرم گرفته بود، هنوز یادم نرفته وقتی دستش رو آورد جلو که نذاره من رو بزنه، هنوز یادم نرفته وقتی دوید باربد رو زد کنار که دیگه من رو نزنه، هنوز یادم نرفته نگاه‌هاش، لبخندهاش، گریه‌هاش، ناله‌هاش، دادزدن‌هاش، عصبانی شدن‌هاش، این‌ها همه‌ش برای من خاطره بود! یه لحظه فکر کردم بالاخره ریما مال خودم شده ولی دورتر شد. دلم تنگ شده برایش. برای اینکه نگاهم کنه با چشم‌های آسمونیش، بدون ترس و نگرانی بدون خواهش و تمنا! ولی نمی‌دونم کی قراره روزگار واسه ما بچرخه؟ دوستم می‌گفت تو که بهترین پول و کار رو داری، دیگه چرا می‌نالی؟ و من هر دفعه فقط لبخند می‌زدم. زندگی فقط پول و کار نیست، زندگی عشق و محبت می‌خواست که من پس از مدتی از دستش داده بودم و حالا که دوباره فرصتش پیش اومده، فرصتش رو از دست دادم! دلم می‌خواست بزخم زیر گریه ولی بابا همیشه می‌گفت مرد گریه نمی‌کنه! هیچ‌وقت معنی این جمله رو درک نمی‌کردم. والا من بعد از جدایی از ریما همه‌ش زندگی گریه بود، هی! دیگه تحملم طاق شده بود، ولی مجبورم تحمل کنم به خاطر ریما، شاید زمان درستش کنه هر چند بعید می‌دونستم!

\*\*\*

«ریما»

کلافه شده بودم، خسته بودم، نگران بودم، می‌ترسیدم و حالا همه این حس‌ها با هم درونم رو نابود می‌کرد! البته این‌طور که داره پیش میره بیرونم رو هم داشت نابود می‌کرد. دلم برای طاها می‌سوخت! فکر کنم وقتی بیهوش شدم حالش بد شد و از اداره رفت! مهیار گفت حالش خیلی بد بود. باعث شد منم حالم بد بشه و بعد

هم که با دیدن یاسین بدتر هم شدم. یه سری برگه بود امضا کردیم و اومدیم بیرون. نمی‌دونم سرهنگ به سینا چی گفت که این قدر تو فکر بود و هر دفعه که باهاش صحبت می‌کردم اصلا تو باغ نبود و یه هان می‌گفت و بعد دوباره می‌رفت توی فکر. ستاره رو نگه داشتن اونجا واسه یه سری سوال. این قدر ذهن سینا درگیر بود که حتی متوجه نشد ستاره با ما نیومد. بهار موند اونجا، چون باربد رو هم نگه داشتن. بهار رو وقتی بهوش اومدم دیدم مثل ابر بهار گریه می‌کنه، چون باربد رو گرفتن و تینا که اوضاعش خراب بود رفته بود با سعید صحبت کرده بود. حالا بماند که یه سیلی نثارش کرده بود ولی سعید بدجور زده بود تو پرش و بدتر این که فهمیده بود سعید و محمد زیر دست یاسین کار می‌کنن، حالش خیلی بد شده بود و من چقدر راحت اعتماد کرده بودم به یاسین! چقدر راحت دل طاها رو شکوندم. چقدر راحت خودم رو باختم. چقدر راحت از بدبختی‌های خانوادم صحبت می‌کردم. چقدر راحت و من این رو نمی‌خواستم!

\*\*\*

دوباره تو آینه به خودم نگاهی انداختم سعی کردم خوب باشم. نمی‌خوام خواستگاری تینا خراب شه. تینا افسرده شده بود از وقتی فهمید سعید جز خلافکارها بود بدتر شده بود! حالا انگار بهتر شده بود. خداروشکر یه ماهی گذشته بود. تو این چندوقت سعید، نامزد بهار برگشته بود و توی دادگاه باربد و ستاره تبرعه شدند و آزاد شدند و سینا با ستاره عقد کردن و رفتن سر خونه زندگیشون. عروسی نگرفتن. ستاره و سینا هر دوشون مخالف بودن. طاها رو دیگه ندیدم، حتی وقتی می‌رفتم یه جور رفت و آمدم هماهنگ می‌کردم که باهاش برخورد نکنم. بارها زندایی اومد خونه‌مون و گفت بذاره بیاد خواستگاریم، ولی من مخالفت می‌کردم. هنوز شب‌ها کابوس می‌بینم و بیشتر شب‌ها نمی‌خوابم تا اون کابوس رو نبینم، ولی بالاخره پس از مدت‌ها قرار بود شب خوبی رو داشته باشم!

مهیار آدم خوبی بود ولی من باهاش حال نمی‌کردم. البته بیشتر با شغلش حال نمی‌کردم. دوست نداشتم تینا هر لحظه نگران مهیار باشه. آقای مالکی هر روز با من حرف می‌زد تا راضیم کنه بیاد خواستگاری، ولی بالاخره بعد از یه ماه راضی شده

بودم تا بیان خواستگاری. البته که من کارهای نبودم، بابا به شدت مخالف بود و بعد از اون مامان. تینا هم کلا اصلا تو فاز ازدواج نبود، سینا هم هی می‌گفت زندگی خودش! حرصم می‌گرفت تو زندگی من دخالت می‌کرد ولی زندگی تینا نه! پوفی کردم و از اتاقم خارج شدم و راهروی طولانی رو طی کردم.

مامان کت و دامن بلند سرمه‌ای پوشیده بود با یه روسری ابریشم سرمه‌ای و یه چادر سفید ساده، ولی خوشگل پوشیده بود. مامان چادری نبود، ولی خانواده مهیار یکم مذهبی بودن و مامان به عقاید دیگران خیلی احترام می‌ذاشت. بابا هم شلوار سرمه‌ای پوشیده بود با پیراهن سفید و کراوات سورمه‌ایش رو هم بسته بود. خنده‌م گرفت. نه به فاز چادر مامان نه به کراوات بابا، ولی باحال ست کرده بودن! هر چند من خودم مثل همیشه شلوار کتان سرمه‌ای با پیراهن مردانه سرمه‌ای. آرایشم آبی بود به جز رژم که زرشکی بود. هر چند بابا اصرار کرد لباس دخترانه بپوشم ولی قبول نکردم. رفتم نشستم رو مبل روبه‌روشون. مامان داشت شربنی‌ها رو می‌چید، بابا هم سرش تو موبایل بود. فقط برای این که یه چیزی گفته باشم گفتم:

- سینا هنوز نیومده؟

بابا موبایلش رو گذاشت رو میز و گفت:

- هر چی زنگ می‌زنم برنمی‌داره!

گوشیم رو از جیبم درآوردم و گفتم:

- حالا زنگ می‌زنم به ستاره.

مامان نشست و تکیه داد.

- دلم برات تنگ شده ولی از وقتی ازدواج کرد دیگه به من محل نداد، بعد می‌گن چرا مادرشوهرها همیشه بدن، به خاطر این دیگه!

خندیدم و دنبال شماره ستاره گشتم.

- حرص نخور مامانم.

تماس رو برقرار کردم. بعد از یه بوق برداشت.

- ستاره معلوم هست کجا یید شما؟

ستاره با تعجب گفت:

- سینا خیلی وقته اومده، من حال خوب نبود، نیومدم. سینا تنهایی اومد.

اخمی کردم و با شتاب گفتم:

- ستاره درست بگو بفهمم، سینا نیومده.

صداش لرزید.

- غیر ممکنه! یه ربع پیش بهش زنگ زدم گفت اونجاست.

داد زدم:

- سینا اینجا نیست.

ستاره با هول و بلا گفت:

- الان میام اونجا!

گوشی رو قطع کردم. یا خدا چه بلایی سرش اومده؟ بابا و مامان نگران به من زل زده بودن، ولی من جرات گفتنش رو نداشتم. هر چی می گفتمن چی شده می گفتم هیچی. الکی گفتم ستاره و سینا دعواشون شدن. سریع رفتم سمت اتاق تینا در رو باز کردم. مثل همیشه هدفون تو گوشش. فکر کنم با دیدن صورت رنگ پریده فهمید اتفاق بدی افتاده. سریع هدفونش رو برداشت و اومد سمتم.

بدون هیچ مکتی گفتم:

- سینا یه اتفاقی براش افتاده!

چشم هاش از ترس می لرزید.

- مامان و بابا به هیچ وجه نباید بفهمن! آماده شو بریم دنبالش.



سروش رو تگون داد. گوشیم لرزید. نگاه کردم ستاره بود.

- بله؟

- در رو باز کن.

رفتم بیرون و در رو باز کردم. ستاره خواست چیزی بگه که دستش رو کشیدم بردم تو اتاق مامان و بابا هی سوال می پرسیدن.

ستاره: چی شده؟

اتاق رو متر می کردم. دل تو دلم نبود. دلم خیلی شور می زد. نکنه واقعا اتفاقی براش افتاده؟ مرتب بهش زنگ می زدم ولی همه ش می گفت خاموشه. ستاره گریه می کرد و تینا سعی می کرد آرومش کنه ولی من الان فقط فکر و ذهنم سینا بود. نمی تونستیم الان بریم بیرون. یهو زنگ زد. مهیار، آره مهیار پلیسه، به اون بگم! سریع رفتم بیرون. ستاره و تینا تو اتاق موندن. بابا در رو باز کرده بود. داشتن می اومدن داخل. مامان هی زیرچشمی نگاهم می کرد ولی من حواسم به سینا بود. تندتند با همه شون سلام کردم که همه شون فهمیدن من عجله دارم. بالاخره مهیار رسید دسته گل رو ازش گرفتم و گذاشتم کنار دیوار. دستش رو کشیدم و گفتم:

- زود بیا تو اتاق فوریه!

همه که بدجوری نگاه می کردن در اتاقم رو بستم.

مهیار: چی شده؟ چرا این قدر رنگت پریده؟

تینا یه لیوان آب به ستاره داد و گفت:

- سینا نیست.

ادامه حرفش رو من زدم.

- سینا دو ساعت پیش از خونه زده بیرون بیاد اینجا ولی نیومده. ستاره باهاش صحبت کرده گفته من اینجام. حالا هر چی بهش زنگ می زنم جواب نمیده!

اینقدر تندتند گفتم که فکر کنم نصف کلمات هجی نمی‌کردم. البته که الان اصلا مهم نبود. الان من فقط سینا رو می‌خواستم!

مهیار سعی می‌کرد آروم کنه ولی فایده‌ای نداشت. الان بود که بزخم زیر گریه که گوشیم لرزید. برش گردوندم تا ببینم کیه، ولی اسم مخاطبم تنم رو لرزوند. چی شده که به من زنگ زده؟

\*\*\*

«طاها»

دو دل بودم زنگ بزخم یا نه؟ این چندوقته حواسم بهش بود. دیگه چشم‌هاش سیاهی نمی‌رفت، دیگه غش نمی‌کرد، دیگه نمی‌ترسید، ولی من حالا با زنگ زدنم ممکن بود دوباره حالش رو بد کنم؛ ولی الان به خاطر سینا نیاز به اجازه داشتن! ریما من رو ببخش! زدم روی شماره‌ش که عکسش اومد روی صفحه‌م لبخند غمگینی زدم و گوشی رو گذاشتم دم گوشم. خیلی بوق خورد. می‌دونستم جواب نمیده. خواستم قطع کنم که صدای لرزانش پیچید پشت گوشی.

- الو؟

چقدر دلم تنگ شده برای صداهش، برای آهنگ‌هاش، برای نفس کشیدن‌هاش، برای خندیدن‌هاش! ولی این صدای لرزون رو خیلی کم می‌شنیدم. دوست نداشتم پس از مدت‌ها اولین بار صدای لرزونش به گوشم بخوره، ولی همین هم غنمیت بود! نفس عمیقی کشیدم تا راحت بتونم حرفم بزخم.

- الو ریما باید باهات صحبت کنم. توروخدا قطع نکن!

این دفعه صداهش نمی‌لرزید، بلکه خیلی جدی گفت:

- الان نه!

می‌دونستم الان قطع می‌کنه. سریع گفتم:

- درمورد سیناست!

نفس‌هاش تند شد. صداش کامل می‌اومد. فکر کنم خودم باید ادامه می‌دادم. هر چند گفتنش برام سخت بود ولی باید می‌گفتم:

- سینا تصادف کرده.

نفسی کشید که انگار از سر آسودگی بود. جان؟ چی شد؟ الان نباید بدتر نگران می‌شد؟

گوشی رو قطع کرد. هیچ چیز دیگه‌ای نگفتم. حتی آدرس بیمارستان رو نپرسید. خودم براش لوکیشن فرستادم ولی اصلا سین نکرد. پس چطوری اینجا رو پیدا می‌کنه؟ شونه‌م رو انداختم بالا. حتما می‌بینه لوکیشن رو.

رفتم سمت پرستار و گفتم:

- اتاق عمل رو آماده کنید.

اصلا حواسش به من نبود و داشت توی کامپیوتر چیزی می‌خوند.

یه بشکن جلو صورتش زدم که سرش رو آورد بالا و اخمی کرد. من هم اخمی کردم گفتم:

- خانم آبرزی ده‌دفعه گفتم وقتی دارم باهاتون حرف می‌زنم نرید توی هیپروت!

از جاش بلند شد و با همون اخم گفت:

- منم ده‌دفعه گفتم نپرید وسط مطالعه‌م!

والا دکتری گفتن پرستاری گفتن، اصلا احترام حالیش نبود!

- خانم اتاق عمل، بیمار از دست رفت!

زیرل\*\*ب غرغر کرد و رفت.

خودم هم رفتم آماده شدم و لباس پوشیدم. دست‌هام رو شستم و وارد اتاق عمل شدم. قرار بود من اول عملش کنم، چون کبدش آسیب دیده بود بعد دکتر صالحی

بیاد سرش رو جراحی کنه چون سرش هم ضربه دیده بود. فقط امیدوار بودم که توی کما نره! باید همه تلاشم رو بکنم.

\*\*\*

«ریمما»

به هر سختی بود رسیدیم بیمارستان. می‌دونستم طاهها کجا کار می‌کنه. مراسم خپاستگاری هم بهم خورد. سریع اومدیم بیمارستان. گفتن طاهها توی اتاق عمله. دلم خیلی شور می‌زد. مامان که مرتب قرآن می‌خوند، من هم برای اولین بار صلوات می‌فرستادم و از خدا می‌خواستم سینا رو به ما برگردونه و بالاخره بعد از فکر چهارساعت طاهها اومد بیرون. سریع دویدم سمتش. دیگه نگاهش آزارم نمی‌داد. فکر کنم به خاطر سینا بود ولی طاهها اصلا به من نگاه نمی‌کرد. جرات نمی‌کردم حرف بزنم. مشغول توضیح به بقیه بود و من فقط نگاهش می‌کردم. حتی اگر می‌خواستم نگاهم رو بگیرم انگار که آهن‌ربا داشت. چشم‌هاش با چشم‌هام گره خورده بود. یه آن برگشت نگاهم کرد که انگار اون هم نمی‌تونست نگاهش رو بگیره. یکی باید این وسط کوتاه می‌اومد و من که نمی‌تونستم. داشتم کیف می‌کردم، لذت می‌بردم از دیدنش! توی لباس جراحی چقدر جذاب‌تر شده بود! ولی فکر کنم اون لذت نمی‌برد؛ چون اون بود که نگاهش رو گرفت و رفت و من رو توی گنجی ول کرد و رفت. حتی نفهمیدم وضع سینا چطوره! روم نمی‌شد از بقیه بپرسم چون همین‌طوری هم ضایع بودیم پس صبر کردم. این قدر قدم برداشته بودم و بیمارستان رو متر کرده بودم که متراژ رو حفظ شده بودم. متوجه پیچ‌های مهیار و تینا بودم. داشتن کیف می‌کردن و من چقدر حرص می‌خوردم که این قدر راحت بهم رسیدن و حتی سینا بالاخره به عشقش رسیده بود ولی من چی؟! هر دفعه یه مشکل، یه ماجرا، یه دردسر، یه بدبختی و یه داستان دیگه سد راه می‌شد! شاید اگه خارج نمی‌رفتم این قدر از هم دور نمی‌شدیم و شاید اگه سامان نبود ما الان در یه خانه و کاشانه بودیم ولی چه کنم که انتظار این روزها یار و همدم و مونس من شده!

دوازده ساعت بعد سینا را آوردن بیرون. خداروشکر توی کما نرفت، ولی بردنش مراقبت‌های ویژه. از پشت شیشه با حسرت بهش نگاه می‌کردم. ستاره رو اجازه دادن بره داخل و کنارش نشست و باهاش حرف می‌زد. نمی‌دونم چرا بغض کرده بودم.

سینا همدم روزهای سختم بود؛ این چندوقته من فقط با اون صحبت کردم و اون گوش می‌کرد. دلم می‌خواست باز هم براش حرف بزنم. برگشتم که با دیدنش اشک‌هام سرازیر نشه، ولی وقتی برگشتم طاها را دیدم که یهو اشک‌هام ریخت پایین. نشستم روی صندلی و دست‌هام رو روی صورتم گذاشتم که اشک‌هام رو کسی نبینه. نشست کنارم. سرم رو آوردم بالا و نگاهش کردم. انگار اون اشک‌هام رو دیده بود. دلم می‌خواست بغلم کنه ولی با حرفش بغضم بیشتر شد.

- ببخش که باعث آزارت شدم، دیگه سمتت نمیام، قول می‌دم! به خاطر سینا بود. و رفت و من رو تنها گذاشت با یک کوه درد که شاید اون درمانش بود. من دکتر بودم، دکتر قلب! قلبم درد می‌کرد ولی هیچی برای درمان خودم بلد نبودم و هیچی بدتر از این نبود!-

شب‌ها و روزها گذشت و بالاخره سینا بهوش اومد و به بخش منتقل شد، ولی اتفاقات بد تموم نشدنی بود!

خواب بود و من سرم رو گذاشته بودم روی تخت که یه صدای اومد. اول فکر کردم پرستاره، ولی صدای پاهاش یه‌طوری بود که انگار می‌خواست بیدار نشم!

سرم رو آوردم بالا. متوجه من نشد. چیزی رو که داشت تزریق می‌کرد دوزش خیلی بالا بود، ممکن بود به کشتنش بده. دستش رو کشیدم و گفتم:

- معلوم هست چه غلطی می‌کنی؟

پرتش کردم عقب خواستم داد بزنم که اسلحه‌ش رو گرفت سمتم و گفت:

- برو عقب!

خواستم برم عقب که در باز شد و طاهها اومد تو. پرستاره سریع اسلحه رو گرفت سمتش که طاهها میخکوب شد و سر جاش آروم در رو بست و اومد کنار من وایساد. البته که به زور اون دختره مثلا پرستارا! یه فکر به سرم زد آروم از کنارم چاقو میوه خوری رو برداشتم و پرت کردم سمتش. دقیقا خورد کنارش که حواسش پرت شد. الان یکی باید بهش حمله می کرد که طاهها رفت جلو. پس ذهن من رو خوند! با یه ضربه اسلحه رو پرت کرد، ولی دختره کوتاه نیومد. چاقو رو برداشت و خواست حمله کنه. نگاهی به اسلحه انداختم و دویدم سمتش که من و طاهها همزمان برش داشتیم و گرفتیم سمت دختره و شلیک! صدا خفه کن داشت و صدایی پخش نشد. مجبور بودم شلیک کنم وگرنه اون ما رو می کشت. ولی الان من دست طاهها را لمس کرده بودم و چقدر لذت بخش بود برام این تله پاتی! حالا یه اسلحه شده بود میانجی من و اون، این قتل رو دوست داشتم، دلم نمی خواست دست بکشم، نگاهی به طاهها انداختم و اون هم نگاهم کرد که در باز شد و یه مزاحم اومد!

\*\*\*

«طاهها»

خواستم برم که گفتم سری به سینا بزنم و برم. رفتم سمت اتاق. پرده هاش کشیده بود و هیچی معلوم نبود. در رو باز کردم که اسلحه دختر جوان که روپوش پرستاری پوشیده بود سمتم کشیده شد. سر جام میخکوب شدم ولی با دادش در رو آروم بستم و رفتم کنار ریما. چشمم افتاد به چاقوی کنار ریما. نمی تونستم از جام تکون بخورم، خواستم بهش بگم که خود ریما دست به اقدام شد. ذهن من رو خوند؟! چاقو رو پرت کرد که دویدم سمتش و با یه ضربه اسلحه رو پرت کردم اونور، ولی دختره کوتاه نیومد. چاقو رو برداشت و خواست حمله کنه به سینا. نگاهی به اسلحه انداختم و دویدم سمتش که من و ریما همزمان برش داشتیم و گرفتیم سمت دختره و فشار و شلیک! صدا خفه کن داشت و صدایی پخش نشد. مجبور بودم شلیک کنم وگرنه اون ما رو می کشت. ولی الان من دست ریما رو لمس کرده بودم و چقدر لذت بخش بود برام این تله پاتی! حالا یه اسلحه شده بود میانجی من و اون و این

قتل رو دوست داشتم. دلم نمی‌خواست دست بکشم. نگاهی به ریما انداختم. اون هم نگاه کرد که در باز شد و یه مزاحم اومد!

\*\*\*

«دانای کل»

هر دو برگشتن سمت در، مهیار بود. نگاهی به پرستار قلبی انداخت و با ترس گفت:

- شما کشتینش؟

برگشتن نگاهی به یکدیگر انداختن و بعد نگاهی به اسلحه و بعد از چند ثانیه اسلحه روی زمین رها شده بود.

شاید دلشون نمی‌خواست دل بکنند از میانجی‌شون ولی حالا داشت به اون‌ها لقب قاتل داده می‌شد. پسر و دختر میانجی رو رها کردن. هیچ‌وقت نخواسته بودن کسی رو بکشن، ولی دختر می‌خواست اون‌ها رو بکشه. شاید هم دخترک مجبور بود، ولی اون‌ها قلبش رو نشونه نگرفتن. هر دو قصد کشتنش رو نداشتن! پاش رو هدف قرار دادن. دختر ضعیف بود و بیهوش شد ولی حالا اون‌ها باید در برابر قانون می‌ایستادن به خاطر کاری که شاید اون‌ها را بهم نزدیک کرده، شاید که نه، حتما! دو دل رو نزدیک هم کرده بود. ساعت‌هایی که در بازداشتگاه به سر می‌بردن فکرشون در سر یکدیگر بود، چون دختر زنده بود براشون سند گذاشتن. وقتی با سند آزاد شدن، وقتی خونه رفتن، وقتی غذا خوردن، وقتی راه می‌رفتن، حتی یه لحظه هم فکر دیگری اون‌ها رو رها نمی‌کرد. خدا خدا می‌کردن زودتر روز دادگاه فرا برسه تا همدیگر رو ببینن. حتی جرات نکرده بودن با یکدیگر تماس برقرار کنن و هر دو فقط تا روز دادگاه رو شمارش می‌کردن. نه از ترس که اون‌ها را قاتل بنامند، بلکه از خوشحالی دیدار یار!

روز دادگاه رسید. هر دو در جاشون کنار هم نشستن. به دست‌های یکدیگر خیره بودن و دلشون پر می‌کشید برای دست‌های هم. یکی برای دست‌های ظریف اون یکی و یکی برای دست‌های تنومند اون یکی!

ظاهرا دختر رضایت داده بود و فقط باید جریمه نقدی می‌پرداختن. اون‌ها خبر نداشتن از نگرانی دیگران، خبر نداشتن سینا در بیمارستان فکرش پیش اون‌هاست. شاید زمان دادگاه اون‌ها فقط حواسشون به قلبشون بود که چجوری تپش گرفته و سعی بر آروم کردنش داشتن.

روزها گذشت!

طاها برای خواستگاری اومد، بارها، هزاران بار؛ ولی جواب سکوت بود! جواب نه بود! هیچکس معنای این رفتار ریما رو درک نمی‌کرد. مگه دلبسته طاها نبود؟ مگه حسادت نمی‌کرد به عشق‌های رسیده؟ مگه همین رو نمی‌خواست؟ ولی حالا که داشت به آرزوهایش می‌رسید، سنگ می‌چید در راهش! سینا که همیشه مخالف رسیدن آن دو بهم بود، موافق شده بود و ناراحت بود از سکوت ریما، ولی به هر حال هر راهی چاهی داره. ریما هنوز درون چاه‌ها بود و نتونسته بود خودش رو بالا بکشه. حتی توان کمک خواستن نداشت! اینجا طاها بود که خودش باید دست به کار می‌شد!

\*\*\*

«طاها»

کلافه شده بودم. همه‌ش نه! حالم داشت بهم می‌خورد از هرچی نه!

پام رو فشار دادم رو پدال گاز. دیگه چراغ قرمز و جریمه برام مهم نبود. برام مهم این بود که ریما چرا این‌جوری شد؟ ماشین رو دم ساختمان نگه داشتم و پیاده شدم. پله‌ها رو دوتا\_یکی می‌رفتم تا بالاخره رسیدم. بدون توجه به بقیه خواستم وارد بشم که منشی صدام کرد و با عصبانیت گفت:

- آقای محترم کجا می‌رید؟ مگه نمی‌بینید این همه بیمار اینجا هست؟!

مثل خودش داد زدم:



- من وضعم از همه بدتره، قلبم داره از جاش کند... .

صدای ریما از پشت سرم اومد:

- چه خبره؟

برگشتم و صدام رو آوردم پایین و گفتم:

- متخصص قلب و عروق چرا نمی‌تونن من رو درمان کنی؟ چرا هی ترمیم می‌کنی بعد خودت می‌شکنی؟ این قلب من دیگه طاقت حتی ترک نداره! می‌شه بگی چی شده؟

تموم مدت سرش رو انداخته بود و پایین و با ناخن‌هاش ورمی‌رفت. حرفم که تموم شد از جمع عذرخواهی کرد و رفت داخل و به من هم گفت برم. باهاش رفتم داخل و با اخم نگاهش کردم. لبش رو با زبونش تر کرد. بعد یهو زد زیر خنده. چشم‌غره‌ای نثارش کردم که جلوی خنده‌ش رو گرفت. من دارم حرص می‌خورم این می‌خنده.

ریما: تقصیر من نبود، شرط سینا بود!

چشم‌هام رو ریز کردم.

- چی شد؟!

نشست با دستش اشاره کرد بشینم، منم نشستم.

ریما: سینا گفت جواب منفی بدم وگرنه ما که از خدامون بود!

گیج نگاهش کردم. هیچی نفهمیده بودم. فکرم رو به زبون آوردم:

- یک کلمه از حرف‌هاش رو هم نفهمیدم!

پوفی کرد و گفت:

- سینا برادر بنده شرطش این بود که من جواب منفی بدم تا واکنش تو رو ببینه!

به صندلی تکیه دادم.

- باز هم نفهمیدم!

بدون هیچ مکتی غریب:

- خب از بس خری!

چپ‌چپ نگاهش کردم.

از جاش بلند شد، دست من رو گرفت، بلندم کرد و در رو باز کرد.

- برو بیرون! الان بیمار دارم، یه ساعت دیگه خودم میام دنبالت!

مثل این کر و لال‌ها هیچی نگفتم. هلم داد بیرون و در رو محکم بست.

به در بسته خیره شدم. الان یعنی ریما دوستم داره؟ الان یعنی سینا با ازدواج ما مخالفه؟ الان می‌خواسته من رو امتحان کنه؟

یکی هلم داد اون‌ور. برگشتم نگاهش کردم. یه پسر جوون بود.

- آقا برو اون‌ور دیگه جوابش منفی بود!

ابروم رو دادم بالا. چی گفت این؟ حالا به کار ما کار دارن؟ شبیه مهیار بود یا من خل شدم؟! خواستم برم که مهیار وارد شد. تعجب کردم. اومد سمتش و دستش رو دراز کرد.

- به آقا طاها چطوری؟

دستش رو فشردم و گفتم:

- ممنون... تو چطوری؟

- قربانت... خوشحالم که از اون دادگاه نجات پیدا کردین. دختره اعتراف کرد دستور یاسین بوده!

لبخندی زدم.

- نمی‌دونم چرا اون موقع زدمش!

مهیار خندید و زد رو شونه‌م.

- زدیش؟ نخیر باهم زندینش! اثر انگشت جفتتون بود.

یاد اون روز افتادم. اسلحه میانجی! خودم خندهم گرفته بود. نگاه چقدر وضع ما خرابه که یه اسلحه شد میانجی ما دوتا!

- یهوئی شد!

صدایی از پشت سرم اومد.

- داداش پس بیا!

برگشتم. همون پسر بود که گفتم شبیه مهیاره. خندیدم و گفتم:

- پس به خاطر داداشت اینجایی؟

چشم‌هاش رو روی هم گذاشت.

- واقعا خدا رحمش کرد؛ ریما خانم نجاتش دادن!

از لفظ ریما خانم خندم گرفت. تا دو دقیقه پیش ریما بود، حالا ریما خانم شد!

مهیار: به چی می‌خندی؟

نگاهی به داداشش کردم و رو به مهیار گفتم:

- به ریما خانم گفتنت!

خودش هم خندید.

داداشش گفت:

- بیا بریم ریما منتظره!

چه زود این پسر خاله شد! با تعجب نگاهش کردم و بعد سرم رو بردم دم گوش مهیار.

- داداشت سر و گوشش داره می‌جنبه‌ها!

داداشش فکر کنم هجده سالش بود و برای رفتن زیر تیغ جراحی خیلی جوون بود، ولی حالا برای گفتن این حرفها هم خیلی جوون بود.

مهیار خندید.

- نترس مال خودته... ما بریم فعلا.

رفتن داخل.

نگاهی به در بسته انداختم و دستم رو کردم تو جیبم و برگشتم پایین. خواستم سوار شم که چشمم خورد به تیراش. پنچر بود! هر چهارتاش! یه برگه روی کاپوت بود، برش داشتم.

«دفعه آخرت باشه اینجا پارک می‌کنی دفعه بعد ماشینت رو نابود می‌کنم!»

چه خشن! برگه رو انداختم توی سطل نزدیک اونجا. صندوق عقب رو باز کردم. فقط دوتا تایر زاپاس داشتم. حالا همین دوتا رو درست کنم تا بعد!

آستینم رو دادم بالا و مشغول شدم. تابستون بود و به شدت گرم. پدرم دراومد تا پنچریشون رو بگیرم. بعد هم زنگ زدم به امداد خودرو اون دوتا رو هم پنچریش رو گرفتن و رفتن. داشتم دست‌هام رو می‌شستم که صدای ریما اومد.

- نرفتی؟

برگشتم. حسابی تیپ زده بود. جذاب و زیبا!

شلوار مشکی کتون با مانتو قرمز که تا سر زانوهاش بود با یه شال قرمز. قرمزش اصلا جیغ نبود، جذاب و خوشگل بود. آرایش قرمز هم کرده بود دیگه نورالانور. یک آن احساس زشت بودن بهم دست داد! داشت نگاهم می‌کرد. فکر کنم منتظر جواب بود، من هم گیج!

دستم رو خشک کردم.

- پنچرش کردن، هر چهارتاش رو.

خندید و رفت سمت در.

- خسته نباشی!

و نشست.

این با من میاد؟ ماشین خودش رو ول کرده با پژوی من میاد؟ بعد واسه چی رفت سمت راننده سوار شد؟ آستینم رو دادم پایین و رفتم سمت شاگرد نشستم.

- چرا اینجا نشستی؟

ماشین رو روشن کرد.

- پس رو سر تو بشینم؟!

لبخندی زدم. امروز طبع شوخیش گل کرده بود.

توی مسیر هیچی نگفتم. هی می‌خواستم بگم ولی نتونستم. دم یک کت‌شلواری ایستاد. پیاده شد و رفت دم کت‌شلواری ولی وایساد. برگشت نگاهم کرد. فکر کنم منتظر من بود برم دنبالش. اصلا عرق شرم ریختم از این همه گیجی!

پیاده شدم رفتم سمتش.

- میشه بگی اینجا چه خبره؟

خیلی جدی گفت:

- نه!

نگاهش کردم. داشت واسه خودش کت و شلوار می‌دید که یهو جیغ زد:

- همین خوبه.

برق از سرم پرید.

- خب چته آروم بگو!

خندید کت رو داد دستم.

- برو بیوش ببین خوبه؟

- چرا؟

هلم داد سمت اتاق پرو که سریع گفتم:

- خودم میرم!

لبخند زد.

- فکر کن داری برای مراسم عقدت لباس می‌خری!

جفت ابرو هام رو دادم بالا.

- عقد من؟ حالا چی شده عقد من رو می‌کشی وسط؟

خندید.

- برو خودت می‌فهمی!

لباس رو تنم کردم. پس قراره بریم عقد کنیم. مثلا من دامادم! من باید همه چی رو آماده کنم اون اومده دنبال من!

خودم رو توی آینه دیدم. کت شلوار مشکی با پیراهن قرمز و کراوات مشکی. حیثیتمون با این لباس از دست رفت! در رو باز کردم.

- چگونه؟

چشم‌هاش برقی زد.

- عالی!

و رفت. الان که فکر می‌کنم خیلی هم بد نیست! لباس‌هام رو برداشتم و رفتم بیرون. یکی من رو این طوری می‌دید فکر می‌کرد خوددرگیری دارم. ریما پرداخت کرد. رفتیم سوار ماشین شدیم رفتیم سمت خونه مون. بنز تینا رو دیدم. اینجا چیکار می‌کرد؟

پیاده شد. منم پیاده شدم.

ریما: دایی و زندایی رو سوار کن بیاین به آدرسی که میگم.

داشت می‌رفت که برگشت.

- راستی حلقه یادت نره!

لبخندی از تمام اعماق زدم و باشه‌ای گفتم. رفت سوار شد و رفت.

رفتم سمت خونه‌مون. اومدم در بزنم دیدم بابا و مامان خودشون آماده‌ن.

بابا یه جعبه گرفت سمتم.

- حلقه یادت رفت.

لبخندم پررنگ‌تر شد. حلقه رو گرفتم و گذاشتم توی جیبم. سوار شدم رفتم به سمت

محضر. خوشم میاد همه می‌دونستن الا من! ولی خوشحال بودم که قرار نیست

دوباره قلبم ترک برداره.

دستم رو بردم سمت ضبط و بهترین آهنگ رو پلی کردم:

"یک دل تنگ،

دوتا چشم‌هات،

همه دارایی قلب من دیوونه‌ست!

نفسی و

زندگیمی!

بودن تو ضربان قلب این خونه‌ست!

با یه لبخند،

زندگیم رو زدی زیرورو کنی بمونی پیشم!

من مغرور

حتی از دور

می‌بینم لبخندت رو دیوونه می‌شم!

یه جوری جورم باهات، حالاحالا دارم برات!

آره دیدم که می‌گم تله‌پاتی دارم باهات!

یه جوری جورم باهات، حالاحالا دارم برات!

آره دیدم که می‌گم تله‌پاتی دارم باهات!

آره جونم فدات

می‌شه فهمید

از تو چشم‌هات

حرف‌هایی که روت نشد بهم بگی روا!

با تو می‌شه

عاشقی کرد تو تمام طول عمر زندگی رو، زندگی روا!

یه جوری جورم باهات، حالاحالا دارم برات!

آره دیدم که می‌گم تله‌پاتی دارم باهات!

یه جوری جورم باهات، حالاحالا دارم برات!

آره دیدم که می‌گم تله‌پاتی دارم باهات!

آره جونم فدات!

(محمد طسوجی)"

\*\*\*

«ریما»

سوار ماشین شدم. از آینه بغل طاهارو دیدم با لبخندش داشت ما رو بدرقه می‌کرد. منم از پهنای وجودم لبخندی زدم. دیروز دایی اومد سراغم و ازم خواست دلیم رو بگم من هم گفتم سینا گفته. با سینا صحبت کرد و راضیش کرد. قرار بود امروز عصر



به طاها بگه ولی طاها خودش زودتر عمل کرده بود و من خوشحال بودم از این که  
پس از مدت‌ها می‌تونیم بهم برسیم.

تینا: خواهرم خوردیش!

چشمم رو از آینه بغل گرفتم و لبخندم رو پررنگ‌تر کردم.

- تو چیکار به کار ما داری؟ فکر نکن نفهمیدم هر روز با مهیار قرار می‌ذاری ها... بگم  
من با این ازدواج مخالفم!

مخالف که نبودم، می‌خواستم اذیتش کنم!

تینا دنده رو عوض کرد و با خنده گفت:

- این هم درست می‌شه!

هیچی نگفتم و دستم رو بردم سمت ضبط و بهترین آهنگ رو پلی کردم:

"یک دل تنگ،

دوتا چشم‌هات،

همه دارایی قلب من دیوونه‌ست!

نفسی و

زندگیمی!

بودن تو ضربان قلب این خونه‌ست!

با یه لبخند،

زندگیم رو زدی زیرورو کنی بمونی پیشم!

من مغرور

حتی از دور

می‌بینم لبخندت رو دیوونه می‌شم!

یه جوری جورم باهات، حالاحالا دارم برات!

آره دیدم که می‌گم تله‌پاتی دارم باهات!

یه جوری جورم باهات، حالاحالا دارم برات!

آره دیدم که می‌گم تله‌پاتی دارم باهات!

آره جونم فدات

می‌شه فهمید

از تو چشم‌هات

حرف‌هایی که روت نشد بهم بگی رو!

با تو می‌شه

عاشقی کرد تو تمام طول عمر زندگی رو، زندگی رو!

یه جوری جورم باهات، حالاحالا دارم برات!

آره دیدم که می‌گم تله‌پاتی دارم باهات!

یه جوری جورم باهات، حالاحالا دارم برات!

آره دیدم که می‌گم تله‌پاتی دارم باهات!

آره جونم فدات!

(محمد طسوجی)"

آروم زمزمه کردم:

- تله‌پاتی دارم باهات!